٢٥٧٢

Süleymaniye U kütüphanesi
Kısım | Esat Ef.
Yeni Kayıt no |
Eski Kayıt no | 2572

بسم الله الرحمن الرحیم

چون آرای فرج بعد از شدت در خزان دی بهار روزگار لطف شامل حضرت
که ذات کامل انسانیر از روضه رحم در داس دایه رحمت پرورش
و در تیمم عمانیر از زندان صدف بر کرسی غرو شرف نقاب خفا از رخ کشا
گاه از جیب سحاب دامن دامن گهر بدامان گیتیان گوهر همیوده و گاه از تبسم گان خجل
طب بطبق لعل درخشان نثار گوش دگردن عروسان خجل نموده ترجمه اوراق
از توشیح دلاله سیراب نوگل پیاله تاثیر در تسبیله داغ انقاش نگارخانه ما
انگشت گره اشنای مشتیق گوهر دل مخبون را بر شته زلف لیلی کشیده دست
از اوتش آبده دل خیبر در بار نشته عنبر الف شیرین دواغ نموده بی اشارت
بهرام خونین بازگ پنجمین فلک چون بهرام چیرین رود نور
حواد شه قضاست و کنوان الوان نشین سپهر برین اندوبچه سوا حاله
نزهت اوراله کلاه قباست بلطافتش بود سرور در راست چه
بود له بل اختصاص عزا سنده کاپیه قصاص سری کو براش فروش

خورد گر زبر گنده از پای مور زهی صاحب نفس راست بین که صاحب افسیر را سزد
خلعت نبوت و تشریف خاتمیت دیده که دیده اقهات اربعه در ربع مسکون
مربع نشین بر و ساده شرف چون ذات شریفش ندیده و صدف گوش گهر سنجان
نطق در اشارت عبارتی چون فوج خوبش بشارت نشنیده طلیعه جمال پیمایش
مطلوب حقیقی را به زمزمه لولاک لما خلقت الافلاک در دایره صاحب اصولان
عشق در آورده و محبوب تحقیقی را به نرم لعمرک انهم لفی سکرتهم یعمهون
شهره شهر محبت کرد قصیده بهین بشره خاتم انبیا شفیع کنه پشکان جزا دستی ازو
یافت رکن جهان چو از موسیای متن آسمان سپاس قیاس آن مشتری کوهر شناس را
که از نطق بکر وجود هر چه او پسندد هیچ شاهد و ایمان بر ایه شاهد ایمان است و نظر
اختیارش هر مهره را که به بازوی اعتبارش بندد مهره مهره و شد حیرت پای
در دامان کشد و از انجاست که نظر ما قدرش دانه چینه از بحر گهر پرور اذا رایتهم حسبتهم
لؤلؤا منثورا بر زبده که از خمار خجلتش لعل در بغل دایکان چون حباب شراب غالب تهی
کرده و از داغ عبرتش آب سرچشمه کهر چون سواد چشم تیره نظر دو در آورده بزرگ ترین لوم
این عقد عقده کشادی طلعت است از موج تحسین مرج البحرین یلتقیان که
کلام معجز نظام اجعلتم سقایة الحاج و عمارة المسجد الحرام کمن آمن بالله
والیوم الآخر مشعر است بر اینکه تا مقام مشعر الحرام مرجع و قطان موقف عرفات نشته
چون علی اعلی قدر امیر منبر مومنین بر منبر خلافت قدم نهشته و بیان بلاغت نشان
فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید شیر بیشه ی آله تاخرکه

جهان سیر فلک کجلی بر اگل افق هر شام کشیده خرای قصر شعقال عقد های مالا مال را
بنشر پیان بگشوده مع به ذکرش شب در سیل روان به بانگ بلند است اوراد خوان
دیده حفاظ موج بر روی آب ز آیات فضلش نشان باب باب ز رشحش بر تصویر
نشد مشها کره زد بهم گرچه اندیشه ها چون مرغ هزار دستان زبان همداستان بگشه
خموشی خرد در خزان آهوشی فست و فی الحقیقه این نهال طوبی مثال را اگر از این سخن
اره بر سر گذاری ازان به که از راه نطق چون پای شمعش در بجن لکن مقید داری وارد اینجا
که خدای زبان آور پیزبان گوهر نطق انسان را در صدف لب برشته بیان کشیده
به لسان ناطق ایشان را در بلسان فریشته دا فشار پرد یده قطعه رخ معرفت زاب
یک سخن فروزد چه از خنده گل چمن چه من گفت حرف زبان جرس گر آهن نه بندد
صاحب نفس پس تو نیز با این هوش مدار نه گوش که گوش سخن دری جهان بر بام دانائی
زنگی بلاغت نوایان لغه تازی و دری چون گبک دری زاغ وحشت را سراغ نگیری
و این شمع سوسن نمارا از دم عیسوی چنان برافروزی که شعاع فروغش از محاب
فانوس دهن چون نکهت مشک از خلیاب نافه غزال ختن پایان بیابان پرتواند انداز که
چون زبان آوران نقل نمره و سخن پروران قصه حمزه در خرابات بچوی و خرافات بگیر
نزوده از بچه دزدی دم از نزاهت زنی مثنوی باید سخنت بجای باشد خود هر زه درا در دو نباشد
باید چو سحاب در ریزی غربال نه کز خاک سپهری
اگر چون طوطی خوش بیان زبانت را از ربقه سلاست زبانی نیست خموشی از برای
این شکسته بال سر داره بگذار تا به فسحای بال بال نوازند و اگر چون زراغ خوش غرغره

سخن انبک است تا کلاغت نگرفت اند بند سکوتش بر پای نه که سکوتش خرد را دمی
نیست پس هر ان عارف که نقاب از رخ معارف بر گیرد و معرف گنور گنجینه
سینه خود نگرد در کنج خمول و گوشه زبول های مال ظلم جهل کرد تو نیز از
عرفان درای و به تازیانه امر معروفش بر راه آور انما انت منذر لعباده و آن را
که منکر ربط کلام منی در صورت توغیش منکر و در زیر لگد نهی منکرش گیر ان
انکر الاصوات لصوت الحمیر مع در خواب مکن خود را فسانه میگویم
زبان بسکه نگار دار العیار اعتبار در اقرار به صدق کلامم برقرار است که مهر که چون انگبر
غوطه در خون جگر نزند در میدان سخنوری جگر دار نیست و هر که در میخانه دانوی
چون در دردرته خم جا نگیرد در جرعه راهی خبر دار نه ولیکن فرصت
مخالف نوا که بزرگ و کوچک چون جرس کف در گوش نهد افراق دارد انغمه
عراقش چه شوق و حصار فیروزه نشابور نمای فلک که عرب و عجم را چون نی بر نطاق
طاقت صد گره بسته زنگونه دل عشاق را از فال همیونش چه ذوق
عمریست که انجمن فسرده است می در تن شیشه خون مرده است شرح مطول را مختصر
کردم فصلی تازه بشنو پوشیده نماند که چون در بن چمن سبز بساط پنجروزه نشاط بچه
حواس من مجنون سیه پلاس قوت سرپنجه شیب بر ما فته و در ساحت موخانه
زره بافت سخنم مور یانه کهولت ره یافته مرا که دیده حوائش حوادث دندان در
دهان گذاشته چگونه گوهر سخن از صدف لب فرو ریزم و چشم تیره بخت را
سرمه در حلق بلال خیال من ریخته پس چه سان در شرفه دادری به اذان نشوی

لب گشایم مرا که قدر چون بگمان گشته دیگر بر چه گمان در میدان انشای فارسی افشای
فارسی نمایم که لب فارسیان فارس دعوای برابر چون بینم نخندند و بیچه روی
به عرب تازی با تازی سواران لغت تازی برایم که با تازیانه ملامت چون برگ کی دهم
ره به نفسم بندند منم پیر و محروم از ملک و مال زنده بایه دارم همین بقدر مال
کنون آیدم گنج عزلت بکار بگمانم اقدح نکند چاره دار فاما چون در گنج انزوا پیکار را
از شاخ پیکاری دهم با چنین یارگران چون بازیگران عرب جهنده در میدان بازیگری
در تاختم و شور و حشت در جمله یکران کهن سال طبع در انداختم که صمصام چون ابرام
در نیام احتجاب مرده است در گور و مرغ دل عاشق بر آتش شوق پر فرشته بالله لباب
پیشور مثنوی نیاید برون تا که شیخ از غلاف خبر کی رساند ز مغفر به ناف
شتر چون بر دن آید از جیب سنگ به کردن نهد شیر را پالهنگ تا آنگه روزی نظامی
بر تاریخ فرج بعد از شدت افتاد که چون برج دو جانبین در هر عطارد شطری از منقلب
و ثابت و شدت در حاشیه مندرج بود و چون مبارز دو تیغه باز بلارک تارک
سگالش بارک کردن موافق و مخالف جدل می نمود و هر حکایتش متضمن فرجی بعد از
شدت و هر گذشتش متعرض راحتی بعد از صعوبتی و لیکن حاملی بود مجرد از
نیام فصاحت و شاهدی برهنه از لثام ملاحت هر چند که شیخ فاخر او را بر
شهرت افزای گوهر جوهر است و شاهد خوش بدن را عریانی جلوه ده قامت تسبیر نظر
منت جامه سندس نکشد دوش و برم گوشه راحه غم از منت صدف جامه
بقیه شرارهٔ طبع محرک شعله ایام صباکشته بران سر است که اگر ره نمای سرکشان

تیه حیرت در ملک توفیق هی عصای اتوکا علیها عصای هدایت بدست
ارادتم دهد و از خوشه فی کل سنبلة مائة حبة گوشه راه در انبان
فرستم نهد از این کتاب بر سپیل انتخاب سخنین از کتب و روایات دیگر
بر منه پایان بر مجنون قصص را بحلهٔ عبارت و حلیه استعارت چنان تن آرایم که آهو
چشمان حرم ناز به تمنای لیلی جمالش در دشت خیال آهو صفت شورد حشت
نمایند و مقدم نشینان دفتر شیرین انجاز در آرزوی چوگی شیرین مقالش چون تشنه فرهاد
در لباس عربانی در آیند مثنوی به توفیق دادار نطق آفرین شفا بخش دلها
ز نور یقین کتاب سخن را کنم خوش نمک نسوزد اگر چون کبابم فلک خیال
نقش بندم شاهد حال است که در این کارگاه بی پود و تار به شهپای تار همه خواب خود را
صرف این مجمل نموده تا حسن علی از مجمل سخن چون نافه بر ناقه زبان بستم و از لعاب فکرت
خویش چون کرم پیله در کار کرم گشتم تا این قماش حسن یوسف را چون یوسف کنعان
به بازار مصر بلاغت بگری نشاندم و دندان غبارت بر متاع دیگران تیز نکردم که نوک
قلم فی در ناخنم داشت و از بهر سال خواطر غیر نوبری نخندیدم که بر سین سخن آن برم
میکند اشت چکونه به غارت خرمن سخن دیگران چون مور کمر بندم که دیگر کمر نه بندم
و چه سان بر خشه تر دهره چنان دام و کشم که دیگر داو نیابم و بنای تالیف این
کتاب را بر مقدمه و چهارده اساس و خاتمه منتاب دیده به خزان و بهارش موسوم
ساختم و جمیع ابیاتی که بهر زور شاهد نثر در این کتاب مندرج است از نتایج
طبع این مولف است نزاز ریوزه فکر دیگران و منه الاعانة علی تیسیر اتمامها

مِنَ البِدَايَةِ إِلَى النِّهَايَةِ وَالتَّوفِيقُ فِي هٰذِهِ الطَّرِيقِ إِلَى أَقصَى الغَايَةِ

مقدمه چون زبدهٔ علمای مذهب اثنا عشر که پنجهٔ ما سیچه علم علم ایشان به شقهٔ

خردلی از وَلَقَدِ اخترنا علی علم علی العالمین در معرکهٔ جهاد نفس اژدرش

نصرت بر چپین پرد جوان کشیده و نخل طوبی مثال مقالشان به اهتزاز طوبی لهم

وحسن مآب سایهٔ فیض در هر سرا و برزن بر مرد و زن گسترده ارزشحات چشمهٔ

فیض شان گشت امید تشنه لبان منهل این به هیجان والذین اوتوا العلم درجات

سیر ایشان است و در کشف دقایق حقایق شان قوت مدرکهٔ علمای مشائی و اشراقی

به هیچ عاتیهٔ جعلناه هباءً منثورا چون برای حساب خانه خراب حروف

مقطعهٔ کلام مجید ربانی را که منحصر است در چهارده حروف و هریک از آن

بحریست مشحون به گونه گونه جواهر لآلی دانشمند است و در افلاک مجد و معالی مرکب

تاخته اند بعد از حذف مکررات چنین عقد گهر حق دوش در شاهد اعجاز گشته

صراط علی حق نمسکه زهی ناظم رشتهٔ عبارت که بنیان مبنی امانی پراکنده را

در چنین سلک نظمی صورت ترکیب و زینت ترتیب داده و این کلام دانش

با حدیث آن کلیم صادق حیث قال انا کلام الله الناطق فی الحقیقه موافق افتاده

همانا که این دو پیراهن بدن بالباس یکدیگر جمیلند و این دو متاع

یاقوت ناقد و ذخیرهٔ بیمانند یک شراب سلسبیل فذالک برهانان من ربک پس چون

ذات شریفش چون کلام خدای ناطق است به اینکه لاجرم هر دستی که به دامن طریق

مستقیمش متمسک گردد هیچ دامن لطف احدم زیل را در چنگ ارادت خواهد

من طلب شیئا وجد وجد هر که بر در حریم آن قبلهٔ انس و جان

حلقهٔ جهد بجنبد لابد در منزل قرب بر دری جانی خواهد کرفت من قرع بابا ولج

بیتنه دیگر اینکه بینه آلله که از جملهٔ حروف مقطعه است باز بر علی کلام

در حساب جمل موافق است و چون علی کلام در افادهٔ معنی بدون تقدیر مضاف الیه

کلام تام نیست پس به قرینهٔ ذلک الکتاب لاریب فیه کلمهٔ محذوفه

منحصر است در لفظ الله پس کلام معجز نظام برین تقدیر است که علی

کلام الله حروف بدایهٔ مألوف مزبوره که فواید مواید انها از آلاف الوف متجاوز است

هریک به رایه دال است بر صفتی از صفات مرضیه که ذات باریکاتش

حاوی جمیع انها بوده چنانکه صاد بر صبر و ر بر رحم و الف بر ادب و طا

بر طهارت و عین بر عبادت و لام بر لطف و یا بر یقین و حا بر حلم

و قاف بر قناعت و نون بر نصرت و میم بر مروت و سین بر سخاوت

و کاف بر کرامت و ها بر هدایت و اما صبرش به صلابتی که از زمانه

دایهٔ صبر در فطامش صبر بر پستان مالیده تا روز شهادتش به شهادت انس

و جن در تحسر شدید قد چون کمان و دل بدگمان نساخت نقض کلامش و نظم عمومش

الطعام علی حبه مسکینا و یتیما و اسیرا ناطقست به اینکه در لیالی

تشنه آن صبور شکور را که مسکین صوم را به آب خالص امتحنه دل مسکین و یتیم و اسیر را

به آتش جوع نسوخته جگرداران این میدان دندان بر جگر چنین گذارند تا رحم بر جرات

جگر بی سپند و اما حسش به مرتبه که چون شاهزاده حسن و حسین علیهما السلام بعد از دو

۵

پدر نامدار آن در ثمین را در صدف لحد جای دادند و بهر دفع صداع مصیبت صندل
جوهر خاک بر جبین سودند پس از فراغ در حین مراجعت نوای فزع نحیفی
از درون مسجد قرع سمع ایشان شد و آن شمع افروز بزم امیدش گشته داخل مسجد
شدند نابینایی دیدند که هیکل تنش از نیش تب چون بت آذری درهم شکسته
و شریان وجودش از سدیان الم چون دام عنکبوت از هم گسسته گرسنه و تشنه دست
از خویش شسته و بر هر رشته نفس گرهی از گهر شرر بسته چون شاهزادگان تفتیش
حالش نمودند گفت بیدار دلی شام و سحر به شیوه تیمار من بیمار می پرداخت و به شهد محبت
و شربت دینار کام مرا شیرین می ساخت اکنون سه روز است که آن همای
اوج عطوفت سایه دولت از سرم باز گرفته نمیدانم که در قاف انزوا با عنقا همنشین
گشته یا از محک دیده چون اکسیر کیمیا نهان گردیده و چون مرا بخت سیه
سبب سلب نظر و سیل دیده تر شده عالم بصورت نوعی و هیولای ماهیتش
نبودم چندانکه از نام و نسبش باز می پرسیدم میگفت ترا با نام و نسب من
چه کار من از دواخانه حکیم علی الاطلاق بهر همین آمده ام تا مرهم راحت بر جراحت
سقمت گذارم شاهزادگان به قرینه مقام و تعداد اوصاف آن نابینا
که در نظر خیالشان آشنایانه صورت نمود نمود که آن شاه غریب نواز امیر صدرنشین
ولایت بوده اما ادبش به آیینی که روز صلح حدیبیه آن منشی صحیفه لاریب چون
حسب الامر سید ابرار صحیفه عهدنامه را بدین طغرا موشح نمود که هذا ما قضی
علیه محمد رسول الله ص سهیل بن عمرو که ابهل اجامیش قریش و جهل اقاربت

جهل و طیش بود نفیر از حنجر ظهیر برآورده که کلمه رسول الله را ازین نامه حک باید نمود زیرا که در صلح
نامه مراعات رضای طرفین شرط است تا وثیقه هر دو گروه تواند بود و حال آنکه ما ترا رسول
خدا نمیدانیم سید انبیا ص شاه اولیا علیه السلام را به محو کلمه مزبوره امر فرموده و شاه
مربع نشین صفه ادیب چنین فرموده که انگشت بر انگشت فروزان نهم و عقاب
قوی پنجه ذروه اوج را در عقابین کشم توانم اما نتوانم که القاب رسالت را
ازین کتاب که باب سکوت صد جگر کباب است محو نمایم پس حضرت رسالت پناه
به انگشت خود آن کلمه را از آن نامه محو نموده به کلمه محمد بن عبدالله مزین گشت اما طهارتش
به طریقی که فی مدت العمر دامن اندیشه اش از لوث دنس صغایر فضلا عن الکبایر چون
دامن فروغ مهر از آلایش ظلمت منزه بود و برین دعوی کدام شاهد عدل از کلام حی قدیم است که
انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا
اما عبادتش به مرتبه که هر شب به ادای هزار تکبیر احرام قیام نمودی و قس علی
هذا سایر ما ظهر منه به تواتر رسیده که روزی در معرکه جهاد خطا پیشه به آتش تیز
حسد تیر کاری بر جسد مبارکش زد بعد از کشیدن تیر پیکان چون پیکان کاهل
از طریق رجعت ذاهل و چون اهل خیانت از سست قدمی بر قدمگاه مبارکش بماند
و چون طاقت کشیدن پیکانش از تن نبود حضرت سید ابرار چنین فرمود که صبر کنید تا
احرام نماز به بندد که در آن حال بسکه غرقه بحر عبادت است بجز عیادت دل مجروح خود از
هیچ دردی خبر ندارد پس در وقت نماز پیکان از تنش بیرون کشیدند به نوعی که اصلا
خبر نشد اما لطفش به نوعی که روزی غلام خود را از در سرا چندین نوبت ندا کرد غلام از غایت

جهل مرکب چون مرکب حرون از راه صواب سر باز زده در رد جواب خواجه
عرد رش گلوگیر گشتی امیر البره نزدیک لالای لال زبان برشته فرمود چندین نگرار
ندای مرا می شنیدی غلام گفت بی حضرت امیر علیه السلام فرمود چرا جواب نمیدادی
گفت تا ترا به خشم آورم حضرت علیه السلام فرمود من نیز ترا به رغم هوا و آرزویش
فرو رفت که همیشه سیلاب دستبرد اش در جهان مایه طعن و ملامت است ترا از مال خود آزاد کردم
ایا تعیین چشتی که خود در آن باب فرموده لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا
همین شاهد بسکه اول شخصی که قدم در دایره اسلام نهاده و بتسلیم آن رکن اعظم رسالت
نموده انجناب بوده چنانچه حضرت سید ابرار فرموده ان علیا اقدمکم اسلاما
اما حلس بحدیکه مشیر کبر او رعونه که جهان و نجاک افکنده بر سینه اش نشست تا سر نارسا اش
از پیکر بیکر مثالش جدا سازد آن شقی لعین آب دهن بجانب حضرت افکنده
موقد نار سیره گردید شاه شیر دل از سینه اش بر خواسته روز دیگر به کشتن آن مردار
بدسیر زور بازو آزمود اصحاب چون این سبب تاخیل بر سیدند حضرت فرمود که چون مرا
غرض از قتل این شریر منحصر است در امتثال امر الهی نه تاسی نفس امارده و چون به سبب
اقدام وی در چنان امر شنیع در عرصه شجاعت غضب من عرصه هیجان نموده نخواستم
که درین باب می نایب رضای احباب را به درد ارتیاب بلکه در سازم امروز که آتش
غضبم فرو نشست خالصا لوجه الله به اقامت حد قتلش اقدام نمودم اما قتلش
به قاعده نگذارد طرق خاصه و عامه بر تواتر رسیده که در مدت عمر به هفده مساغ شیر تعدی
فرمود و زیاده تعدی در تحصیل قوت ننموده و بارها میگفته که مرا از همین قدر قوت

قوت گذشت مرا به عبادت حق راست دارد کافیست اما نصرتش به نوعیکه
در خدمت سید کاینات و مهام اهل شیعه اسلام به نفس و مال به نوعیکه در کتب مسطوره
مسطور است مثل حرب بدر و حنین و احد و احزاب و خیبر و صفین و نهروان و غیرها
ثقل است که در روز جمعه قبل از اداء صلوة مرد در زی اهل خلاف شته به امر
خیاط ملعون در داده غافل از اهل احتیاط بود حضرت رسول الثقلین در آن حین
دخول مسجد چون نظر بروی افتاد از ان شغلش منع نمود که تا صلوة جمعه منقضی نشود جمع
مکلفین را ارتکاب کسب حرام است در کتاب آن ارما اغنی عنه ماله
وما کسب و کان بر چنین و ترک این شغل نمای تا جامه عملت را به مقراض جزا عمل به اندام
در نیاورده حضرت این کلمات از وی نگذشت متعاقب رسول الله در رسید
انجناب نیز مرد خیاط را از آن شغل منع نمود خیاط در جواب گفت مرا رسول الله از این
کسب منع نمود سخن او را به سمع رضا اصغا ننمودم حضرت فرمود هرگاه اطاعت
قول رسول ننمایی و مع هذا مبادرت بدین مخالفت کنی مستحق قتلی پس دست آن
شقی را گرفته از دکان به صدمه دق الارض دکان فرو کشید و به تیغ انگون
سرش را از بدن بگرفتاخت اما مردش به مثابه که آن سر در اجاره جمیله بود
که به هر نگاه از شورش چشم آهو فریبش غزالان چمن نشاط را غ بر مجنون گردنش
اگر نه زاف در از دستش نکندی گردن وحشیان کشتی پای دشت پیمان را در خلال نقش
قدم ندیدی زره زلفش از هر موج حلقه در گوش صدف عنان می کشید و مردمش
از هر نگاه حباب را چون سپند از آب بر آتش می فشاند مؤذن حضرت در هر وقت از

اوقات خمسه بهر اعلام مسلوه بر درمارگاه ان پادشاه حاضر شدی چون مهره دلبر ابه رشته
زلف آن آشفته موی مقید دیده بود هر بار به آن کنیز میگفت که امیر را بگوی
وقت نماز است و شرح نیاز من به قبله رویت دو رو در ازاله اکبر دست
قوی پنجه عشق را پاین که در ع دستانسرای کلدسته تهلیل اچه سان از زنار زلف بت
پیکری برشته در آورده القصه مادب یکسال موذن دل باخته که چشم شیر مست یار
که سرمه به جوز دو بخشش داده بود به نغمه اعشق زمزمه میسرود و کنیز در اخفا ان
میکوشید تا انکه عاقبت از لجاجت موذن به تنگ آمد زمزمه نیز ابه عرض امیر
رسانید حضرت امیر فرمود که چون این مرتبه بر سر سخن آید بگو من نیز ترا دوست میدارم
صلاح چیست کنیز چون نزد عاشق دم از محبت زد موذن گفت اصبر و تصابر
الی یوم یوفی الصابرون اجرهم بغیر حساب امیر البره چون بر حقیقت
جواب اطلاع یافت ان کنیز را در زمان ازاد کرده به عقد موذن در اورد اما سخاوتش
به پیر کنیله هزار بنده را از مال خود ازاد نموده به سند صحیح منقوست که سایلی که خون در نفس
سایله اش از افسردگی طبع مرده بود روزی نزد ان قبله حاجات عرض حال نمود فرمود در
الخیابه قبر فرمود که کیسه نقدینه را بگشاد و مشتی از ان متاع بخرد و در دامن حاجتمند
ریزد قنبر گفت یا امیر از سر خشم سرخ رو شدم یا از درم سفید بر روی بخشش
سفید اب فرح عالم حضرت فرمود چون این هر دو جنس در نظر همتم وزن یکی ندارند
همان به که هیچ یک سرخ شرخ غمش را چاره جوئی که باشش سرش سبک خاره نگردد اکنون
به بحثی که عالم از معجزات و خوارق عادات وی مملو گشته نامه کرامت چه رسد و این مرتبت

ظاهر است که در حرب صفین از صفین موافق و مخالف چهره شمشیر حیدر را
از خون رنگین می شمرد و در آن معرکه شاه شیر شکار چون شیر مادر شیر دلان را خون چون
جوی شیر از قصر دماغ روان ساخته و از نهیب سم اسب چنان تزلزل در ارکان فلک
افتاده که مهره مهر چون بقعلف موهوم در سطح فلک پنهان شد امیر حیات بخش چون در صفین
ظهور این را در مرحله فوات دیده اراده معجز نشان شد بر تش سبک اشارت سر دوان
تا نیزه دار از کریبان مغرب به جلوه قهقرا آشکار کرد پس شاه ولایت بعد از ردشمس
نماز ظهرین را با جماعت ادا نمود ایا چه شش نست به سرکشان بوادی حیرت بیفکنده
چراغ نقش قدمش جمع مجمعره دایره نصف النهار یافته بود و صلای دعوتش
بر خوان یلقین کرسکان بغمت ایمان را چون صیت نبوت محمدی ص در قطار جهان شتافته
از عرفان کیفیت معظمه بر انداخت اما شرح مناقب و محامد انحضرت که از افتاب
اظهر است و از زهره دری از هر به تواتر و تبادر در کتب موافق و مخالف مسطور است دیگر مه
مناسب بتقریر این کثیر التقصیر پس متمکین صراط حقش اگر بحلیه صفات میسرده
هر بوره متحلی باشند هر ایینه درونی و عقبی بختیار و رستگار خواهند بود اما بعد ان با
از عرصایق مهالک و مخایف مسالک گشته بعد از هر شدتی فرجی و پس از هر ذلتی در جی
از عرفات عنایت و شکوه هدایت مشاهد خواهند فرمود و شرذمه از انچه در عالم
کون و فساد افاضم عباد را روی داده که هر یک از ان بعضی از صفات مذکوره متصف
بوده اند و به تجارب روزگار رسیده خوشگوار بعد از ان در ادا لقمه از ان جا در تجرع راحت

پس از خلجان صداع خمار در کشیده آمد و در هر بابی از ابواب این کتاب که بلفظ اساس
فید شده حکایتی در رهوایی بر سبیل انتخاب درج میشود تا از ثمره فرج و شدت تسلی تو شه گیرند
و از هر چه عسرت و عشرتش خوشه چینند امید که قائد توفیق صدری شوق قرار در حوزه
آورد و ساقی فرصت شراب کوثر ذوق را در جوش وهو المؤید فی الشدة
والرخاء وفالق الاصباح من الظلمة الدجا اساس اول در صبر
صبر بمعنی تحمل شدت است از روی رضا و نصوص قاعده کلام مجید ربانی و احادیث
صحیحه دالست بر اینکه صبر در شدائد دنیوی مثمر فرحی بعد از شدت است و اکثر
از ثواب اخروی بیان کنیم قیامت است و چون این دنیا طاقچه بشر در وقایع
در هیچ آنی خالی از سوانح رنج و الم نیست پس ترک جزع و شکوه از عسرت حال
و شدائد روزگار و مناسب بتجرع کاس تحمل و اصطبار بهر آینه در دنیا هیچ انسان
جرعه سرد و درد عقبی باعث وصول بحلوه گاه غلمان و حور خواهد بود و در آثار
وارد است که در یوم الحساب ساکنان خلد برین صابران را در مقام رفیع متمکن بینند که
بتوانند این آرزو لب گشایند که کاشکی در دنیا اعضای تن ما را بمقراض شدائد
شرحه میکردند و ما در ان بلیه دندان صبر بر جگر می فشردیم تا اکنون بر سیدند قرب صابران
نکیسه دیدیم و مناسب مقام شرح حال آن عاشق جگر سوخته است که تا پای
در دامن صبر نچیده به وصل معشوق نرسید پت کنم اول حدیث عشق اظهار
که دل چون نقطه باشد عشق پرکار حکایت صاحب تاریخ فرج بعد از شدت چنین روایت
کند از ابو الحسن بن سیمون الاقطر که عاقبت در زیر متقی خلیفه شده و بدو دال که متقی

طفلی بود ده ساله سیر مرغزار شقه مقتدر در بغداد به تعداد در میاورد حسب الامر خلیفه مرزبان
شغل کتابت روزنامچه جمع و خرج متقی در عهده من شده بود من بنده
چون بادام دو منقار از شوق این خدمت بر خود بالیده دو پای قلم را در یکتای موزه
دولت داشتم پت به جای خود نگرفتم قرار از بس شوق چو رنگ بر رخ جستم
چو آب در غربال القای چنان افتاد که روزی تاجری کز همسایگی منزلم
بر سبیل تجارت به شهر در آورده در همسایگی من جای گرفت و چون صیت حسن
ان بت آذری که از حسن صنع تش بلند آوازه تر بود صد هیچو مرا آواره تر
محبت داشت من نیز سلسله جنبان عشق وی گشته دور و تسلسل حلقه
وصل زلفش ماندم شعر در حیرت از تسلسل زلفیم و دور چشم این صفحه را مطالعه
بسیار مشکلت القصه چون بر عشق آن نگار افگن برابر جگر کاری دیدم از
کاری دست کشیده همه روزه با دل پر خون در بزم صحبت وی جای گرفته صحبت در دا
از کل شکر لبش دوا میجستم آن شوخ چشم نیز چون به نظر فرصت تفرس حالم نمود
یکسر دیگر ز بخیر محبت را به کردن گرفت همواره دو کفه سر را به یک بالین شادمان
میخواستیم قطعه با لین که به شکل شادمان بر شکل دو کفه اش دو سر نهاد
خواهی نخور دغا چو لبش گر مکذار کران شود به یک سر چون دیدم که دلیل جنون مرا سر
به بیابان میدهد دلال شهر را به دلایل طلوع دلالت نمودم که نزد خواجه امیر رفته
قیمت دیر انتخاص نماید دلال بعد از سعی بسیار خبر آورد که تخلیص قیمتش سه هزار دینار است
که سه دیناری از آن یک مثقال طلای احمر است و به کمتر از آن راضی نمی شود پس تو نیز

ای عزیز اگر مرد بازار این یوسف نباشی لیخا لقایی زود بشتاب که گشاد
کار کیسه لقه جنس را خریدار باشد والا در کنعان احزان با یعقوب حرمان صبر
الوبی پیش گیر چو عندلیب بی‌چه در بند محمل شوق که ناکشادن دیر شود
بهار از دست ✤ وچون جمیع جهاز و اموال من از قسم ضیاع و اثاث البیت
وجیدان ناطق و صامت بعد از انکه در شرع ضبع در آید عجب بود که وجه ثمن
نقد شود با خود اندیشیدم که بواسطه کنیزی که او قات تمتع از حسن وی چون هنگام
جوشش گل پیش از پنج روزی نمیباشد که همچو سیلات اندک انقلابی بنگ آید
شدن و چون نهال فصل خزان برهنه از برگ و نوا چشم بر گهر باران و کیسه یاران
دوختن فرد هر آنکس که دنی نقش امروز دید ✤ تواند به فردای دولت رسید پس
همان بهتر که این خیال خام از سر بیرون کرده به اندک بضاعتی قناعت نموده از دودمان
مجد و شرف عقد نگاه در آورده این وسواس شیطانی را که محرک هوا و هوس نفسانیست
طلاق بائن دهم و اگر او را بازار خسرو لشکر کش عشق حکم شیرازی بر ترک شیرین را
بر آرک صبر مجردی سازد و داغ سواد این سودا چون سواد آب حیوان بر رسم
سایه اندازد شاید که خواجه را کسادی بازار گشادی در رشد قیمت افکند و کعبتین موحش
پاره نقش کم اندازد ✤ مایه یوسف نباشد در خور بازار عشق ✤ صبر کن یک لحظه
شاید دیگری پیدا شود ✤ پس شور جنون مرا بدین خرافات در زخم در آورده بگسست
از تمنای این خیال ماهی بدامن صبر کشیدم تا آنکه بازار طلاقم بگرمتوای عشق هر بوالهوسی را
در گردن صبرم ساشه چون گرداب تا بلقمه دریای مخشم غوطه داد ✤ نشاشه تو عشق را جو

گویا شکسته بر سرت چوب ✤ این شیر پلنگ خو نمی‌خشم ✤ دارد همه هر کباب پی‌ل حشم
القصه بازار بر سر شور محشر انجمن آشوب آهم در دنبال آن آهوچشم چون حشر در آمده دلال را با
طلب نموده پیام دادم که بزندان صاحب کنیز رود و به هر قیمتی که رضای او کنیز را
به بیع در آورد که تیغ ملامت مرا زبان دعوی و شاهدان معبر را دست داوری بریده
پس دلال نزد خواجه رفته خبر باز آورد که کنیز را مقتدر خلیفه به صد هشتیاق
از مالک خریده به حرم سرای خویش فرستاد ✤ مع جرم تقصیر را سزا نیست ✤
مرا چون این خبر موحش قرع سمع شد شمع شم را ملال چون فانوس خیال گردید سر
کشت و به گشت ندامت فیل ملامت شاه رخشم را در عرصه احیرت مات کرد
✤ به هر کس بد طرح رخ زنها ✤ مشو غافل از چرخ فرزین بدار ✤ که بازنده
در عرصه دستبرد ✤ به یک فیل بندد از تو صد دست برد ✤ در اول حال که اختلال
وهم چون از ره دو سر دل دو نیم را در کشاکش داشت حالم بدین منوال بود اما حال که پیشه ام
جز این نیست که تیشه بر پای خود زنم قلم بر دارم چون پای قلم چگونه رشته بیرون نیاید ورد
سخن مجتمع نیارد و قرار با دل افگار هر روز به مجلس متقی حاضری شدم فاما سر رشته کار
از دست داده پیوسته حدیثم پریشان بود و نامه ام غیر مربوط چون متقی از موجب اختلال
حالم پرسید دیگر گونه از اجمال ندیده قصه ماضی الضمیر را با تمام در رشته کلام کشیدم و به پایان
بگریستم متقی چون طفل خورد سال بود و از دلهای سوخته کان را که لبالب به مشام استخوانش
نرسیده بر گریه من بخندید ✤ شعر ✤ زین شعله که سوزدم به هر بند ✤ گریان همه دل تو در
سخن خند ✤ و هر روز به تقریب معاینه و استهزا شی نمک بر زخم ناسورم میریخت

ای طفلان بسور خانهٔ جنس و نشاط را از شورهٔ زار الم حسن ساط چه خبر و صبیان
لعبتسرای لهو و لعب را از لعب قبیلهٔ عشق چه آگهی ☆ گر به صد موی سر
از فرقه ام گر شکند ☆ بگمانت که مگر شاخ خسی بر در ماست ☆ پس چون شود غصهٔ تو را
روز به روز زور باز و زیاده میشد و قوت پنجه ☆ صبرم ناتوان متغیر را با وجود آن کودک
بر حالم رحم آمده شرح دردم را به سیده که مادر خلیفه بود بر سم خوب عرض نمود
التماس نمود که این حکایت را به تقریبی با خلیفه به رسم اظهار لب کشاید که شاید
خلیفه شیوهٔ عطوفت و جوانمردی را مرعی داشته چارهٔ داغ فرزندی به مرهم وصل نماید
سیده از آن سخن روی درهم کشید که فرزندان خود چگونه تکلیف نمایم که مرتع
لقای این چهار العین را بر خود حرام کرده ام کس در دل سیما صل کاتب اعمال سیه را به دست آورد
اگر ابو العباس را چندان بر دای خدمت نیافت خلیفه را بگویم که دیرا از این شغل معزول نمود
مهمش به دیگری رجوع نماید و در بان نوا سرای قضا و نهمتش بدین تبار تکلیف نکند ☆ ای
صبر بی به دل و هوش بی ستیز ترا ☆ نه بیخودی و با خودی چیست تراوش خورد
ذره بسی از خوان نصیب ☆ بر خیز و ببر دگر چه دعویست ترا ☆ ابو العباس گفت چون دیدم که
مزاج سیده که رکن اعظم دولت خلیفه بود از قصهٔ من متغیر شد من سر از بیم عزل و غضب بالا
دست در سلسلهٔ تحمل زده پای بر خیز و دامان بر کشیدم و دندان بر جگر صبر بسته شرمه های
از گلبن چهره در چیدم و به جد و جهد تمام به لوازم خدمت گذاری شیوهٔ جان سپاری مرعی داشته
تدارک خدمات ماضیه مینمودم ☆ گفتم بر هم زنم غم دو روزی ☆ غم ساخت ولی نساخت
ایام ☆ روزی بخاطرم رسید که در کلبهٔ عمگده خود شمع افروز بزم عیش کشته مجلسی از محمد

و مغنی فرو بندم و ساقی ترتیب دهم و به کرداب ساغر می گرد غم از دل پاره بشویم
که تازه بسویم پای الم قدم نگشاید القصه مجلس پر از شاهد و جانانه و ساقیان مستانه
آراسته تا هنگام شب روز را به شکر خند رانیدم و چون شب در آمد و مجلس از اهل نشاط خالی شد
خیال نغمهای آن دلبر چنگی که هر ناخن ابو العباس مضراب چنگی بر رگهای میزد مرا از
شط خون از هر رخنهٔ دلم جاری ساخت نظم ☆ در میان آتش و آب بیداری و خواب ناگاه
شخصی از روی شتاب حلقهٔ در را زد و گفت زود تر در بگشایید که از نزد خلیفه
میآیم مرا از اتمام این صیغه ها بیمه داشت برداشته رفته و وه با خود گفتم البته
خلیفه را از قصهٔ عشق دلبای من آگهی حاصل شده قصد سیاستم دارد پس دست
از جان شسته دل بر مرگ نهادم چون خادم در را گشود چشمم بر شتران افتاد که با محمل
در نشین دو بار بر در کوچه خوابیده دیدم یکی از مردم ایشان گفت که ساکن این محمل
همان کنیز چنگی تو باید باشد که مطلوب تو بود خلیفه دیرا با کنیز دیگر و این اموال که در
منظره است بهر تو فرستاده انگاه اسباب هر دو کنیز را به دردن سرای
جای دادند و بر فشدم چون چشمم بر آن سرو گل اندام افتاد خجل شدم چون منتظر بادام
در شکر غوطه زده چون حلقه سر از پا نشناختم و آن دلبر سراپا ناز را چون چشم روبا
باز بر اسباب مجلس عیش من افتاد بر سبیل طنز گفت که مرا بی توشه لقمه ماحضر کباب
جگر است و ترا ساغر لبریز چون خون کبوتر ☆ من متحیر نشسته ام در آتش
در عالم آب ☆ عجب حالتست ☆ اکنون لب بر لبم نه و شرح قصه از زبانم بشنو بدانکه چون سیده را
از قصهٔ سور زنی و توالگی شدن روزی مرا نزد خود طلبیده از حقیقت سور زنانی استفسار

مرا که سوسن زبان چون بنوک قلم سنان لشکر مغلوب در بیان مدعا کند بود چشم شکبام
از هر سپل سرشک شطری از سطر بدعا بیان نمود چون سیده از خالم الهی یاد
کاه به وسیله نهر ل و مطایبه مشتی نمک بر جراحت دلم می فشاند و گاه به رشحه نوید
ملهب سوز نایره شوقم را فرو نمی نشاند و از آن زمان که مقتدر مرا به حرم سرای
خود برده تا آن شب به بزم حضورم طلب ننموده بود آن شب که مرا به مجلس صحبت
عیش طلب داشت و هنگامه عشرت را به نغمه چنگ و ناله سرود گرم نمودم خلیفه
گفت فلان صبوتر را به نوازش در آور شنوی معنی چرا سر گرانی چو عود بود
چند بزم تهی از سرود بگیر چنگ و بگریزان در کنار الم باد از زانی رود کار
و من چون آن صبوت خاص را سوداره نثار نوا نجان هوش شکون توی نمودم در دم
از اشتیاق تو بی تکاشی به گریه افتادم مقتدر بر سپل تعجب گفت اهل شوق را مو
گر گریه در بزم نشاط چست راست بر کود گر نه گریه در شداوارت افگنم من از زنی
عجب نگاهی به سیده نموده دیگر باره سفینه دیده را به طوفان داد م بیت بگیر شیر
در و اظهار در دل سنگ خاره کردی کار سیده و کنیزان همه از گریه من در خند
افتادند خلیفه را باز گریه من در خنده داشت تعجب زیاده شد چگونه این ابر بهار
بگلستان راحتدان ساخت و این مژده شیع باز به شیوه باز یکری چه اعجاز نمود
گریه چاک تسم را در گریبان سراب انداخت نظم از گریه بی سرایت باشد
بخت بخواب و فشه پیدا پس چون سیده خاطر مقتدر را مایل به کشف انقا
دید دیگر گمان آن سر را مجال ندید مقتدر را سوگند بر سر ک ابدای من داد قصه عشق تا دو

و مقدمات گذشته را مفصلا بیان نمود بیت قصه عشق را ز هر نمطی کفت باشم
بیغلطی پس خلیفه با لب خندان از من پرسید که سیده را چه میگوید که دست بگریبان
عشق بارگهای تنت چون چنگ در کاوش است یا در دوغ من از خجالت شیر شب
بار دیگر گریه آغاز کردم مقتدر چون از توضیح حالم آگهی یافت بعد از زمانی تامل با
مادرش گفت آیا چه شود اگر مانکیز را بغلامم خود داده با شیم سیده شیوه لطف را مسلوک
به امداد قدم پیش نهاد که باد داد دولت همیشه دور از ظلمت شام ملال باد من نیز
میخواستم که به شیوه التماس التباس نمایم که بزم افسرده دودل با میدا از پرتو شمع وصل ضیا
بخشید چنانست که روح از بدن کالبد صورت شیرین بر کوه بیستون و مسین پس مقتدر
خلیفه مرا فی الفور به این اموال و این کنیز مقرر داشت که بر شتران بار کرده در اثر او
و خود بدین نغمه مترنم شد شعر نیک و بد نقش روزگار بود آنچه کردیم یادگار بود
کوبه نیکی برند مارا نام نه بهار شتی و مسندمان و شنام و همچنین بوصیله صبر چنانکه
ابو الحسن علی فرج بعد از شدت حاصل شد زوجه نیز از اصفهان نیز اگر از سوانح مجدد است
روی در اعلیت نقل است که در عهد پادشاه خلق از ورامنی شاه عباس ماضی بر دابه مضجع
جوان نیز آزمی منا نظر دختر ماه پیکری از دودمان مجد و شرف به نکاح خود در آورد
بود که عقد شش مهره های دلهای برقان مارا چون بزهره در دار الضرب عشق زیج
و به کاه نگاه سنان جان ستان مژه اش سر بزرگان روسیه تن را چون کوس حباب
از پای در انداخته و با وجود سپاه جهانگیر حسن حصار بند عصمتش چنان قوی بنیاد بود
که در خیال خانه آینه آسا عکس غیر چون فانوس خیال در عالم سنگی سیری نمود بیت

صورت تیرت و قارد حیا کرده هر چار در سر ایش جا قضا را نظر شقاوت اثر
سپهر سیمگر بهر گزندش مار سان ستم را به زهر اب زهره افعی آسیی نمود نظم فلک را
سنگیست مردم به دست بسی دل چو جام بلورین شکست نظر کن که با هر کس از
حوض دانه چها باز داین مجره دحقه باز دبیان این مرر سپیل همزد غمز انگه روزی
آن حمام کبک خرام به عزم حمام قدم در کوچه نهاد در اثنای قطع راه جوانی
پیراه پیرنشان سلوک کرده نظر بر او به تحریک غماز باد صبا نقاب کشا نظر
بر مطلع آفتاب جمالش افتاد و چون تیر نگاهش از شست جست گویی هدف دلش
بر سر راه نشان نشست آنروز تا به شب و شب تا به صبح نگه بر بستر نشست زد
و تنعم به غم لخت جگر نمود بیت عبث فکنده باز به کلش نوای تو رفت
از کفش عنان بزمی دلربای تو اما چو به یقین دانست که اصل این عقده جز به سر انگشت
گره گشای پیر زال محیله که هر زمان تعویذی از آیه ان کیدکن عظیم
بر بازوی امید بسته جاد و بیش بند دتسخیر نیز بر دلا جوم عنان بگران سرعت را به صبوب
میدان مقصد منعطف ساخت و در سنگلاخ شقاوت روز و شب مرکب سعی
در تاخت تا عاقبت چنان عنجور چنگ قامت زرتیه چنگیر از چنگ آورد نظم
کو شتری غمی که او را سودای تو در بدر نکشند اخت چون عاشق را دل نیل
مدعا به دست افتاد چون خنجه همیان زرش در کنار نهاد تا آن زال پیر تا دامن جهید
بر سیان زده حصول مطلوب را به وجه مرغوب طالب و پیشنهاد همت ساخت
و چون اخگر دذنب خود را در جلوه خانه شمس اوج سعادت جای داد و چون پیه سیم

بیغدر لنگ قدم در قصر اندخر گذاشت و هر روز به تقریب بذله شماری رفت
گذاری کمند الفت را تاب داده آن غزال آهو چشم را صید دام محبت نمود
شعر چون گل رعنا دور نگی می نماید روزگار تا زانکه ما را اشک ما گل را چهره گلگون میکند
تا آنکه روزی به تقریبی در بزم خلوت بیمحابا زبان بگشاد که صیاد چشم آهو فریب را
فرصت قرین باد که شرزه شیر ازدل نبندد نگاه بر فتراک زلف بسته و دست
طرهٔ قوی پنجه ات را نصرت در آستین کبر سر و را زابنای طاقت در هم شکسته از جمله در این ایام
جوانی خوش طلعت صاحب کمنت در همه چنبر فلک در نیاورد لعل پاره ها
لخت دلرا و چنبر زلفت چون کهربر رشته کشیده و پرگالهای کباب جگر را در سیخ غمزه
از کمند سر شک شوره نموده اگر تو نیز بر گذشتن را فرض عین شمرده دل مسکین او را
به قوت لایموت و صل چاره جویی از آن گنج خسروی چیزی کم نگردد رباعی از قطره
زدن اشکجهان آراید کی پای به دامن زوال آساید از باد نه کم که زپا ننشیند
تا از دل غنچه گره نکشاید آن شکر لب شور افگن چون از این عبث منش و عوتب
نیش زن چنان سخن تلخی نشنید باروی ترش همچو افعی دست در گردنش چنبر
ساخته شش را از نیش ملامت چون خانه زنبور مشبک نمود انس نیز از نفور نمود
تا نه ضرب چوب و لگد نه مالش داده از سر اچون کرد قفای جمالی بیرون کرد نظم
حرف بیمغز همزه است دل سید در او دانه است اما چون از عکس آن کاسه زر او را
همچو خاک پشه دود خشم بر چشم گشید او نیز مور انه کمر به کین بسته
به غرم انتقام صورت حیله عزیمه بر صفحه خاطرش نقش بست و کیفیت این واقعه آنکه

روزی عاشق دل باخته را گفت صلاح در آنست که امروز بر دکان شوهر این عجوزه
رفته یکچوب خریده لیزر که در گاه ملک نظلس خنان نقش بدیعی صورت بندد
از وی خریداری نمایی چنان از هنر پود بندی بتار که حیران شود دیده روزگار
دیده گوش تمام این براز راه مسازگوش کردانی که مرا معشوقه ایست بر صفت
حسن یوسف که از شعشعه حسن زنهایش خجاب از مخمل و موج از رخسار انهمان کردیده ارزنگ
نازالبسون زنش فلک بوقلمون طیلسان شب بی نور دیده چون خاطر مشکل پسندش
سر بهر قماشی در نیاورد چنان حریری از تو میخواهم که موج هر نگاهش حیران
تماشا کرده ربای یاقوت هر هشک نقشه داغم در دیده دوست بی بهاتر
از لعب حکر متاع رنگین دارم پی یار آشنا من پس حریری نیست از ان نزار خزنده تر
من آدرنا کرده چندین برپود و تار روزگاران سوزخ شکار زنم مرد عشق ما جرا به ابرای
امر آن ثانی عمر قیام نموده حریری از آن برآرد به شرح مذکور بخرید و بدان عجوزه داد
وآن عجوزه عاشق کش حریر را در زیر چادر نهان کرده قدم در سرای آن سرو قبا نهاد
وبه رسم لابه و نیاز با خاتون مهمان نواز زبان کهربار به شکایت و شفاعت برگشود
آنش خشم آن هوادار آب و کل عصمت را تا سیل بر سنگ فرو نشاند زنیکو به نگام
چه راندی من نیز بحال نا توانم بنشینم و زهر صبر نوشم در عالم خواهشی خرد شم پیرزال
مدت طویل دران سر آنوقت نمود پس چون بانوی خانه را ملتفت بشغل دیگر دید
غافل از اهل خانه ان حریر را در زیر سجاده مرد پنهان کرده از خانه بیرون شد
روزی مرد بزاز از جهة ادای وام آن نازنجاده از ضیای برداشت با نگاه چشمش بران حریر افتاد

که شتر باد می کشد بود که این زن بجهة معشوقه دلخواه خود میخواهد از خشم روز در چشمش تیره شد
آتش زنه وار به عزم جنگ سبک با چنگ سنگ با چوب خشک شوخه در آویخت
و سوسن زبانزاد عتابش چون سوسن تیز نمود عقل با داغ جنونم چه دم از مهر زد
شور دیوانگیم سلسله را بر هم زد پس آغاز خشونت نمود که این وصله بدن چون برد
یا هیچ خریدار این قماش میکفت که این را بجهة معشوقه خود میخرم و احمال قرعه این دلبر
بنام چشم شهلای تو افتاده اگر شمت را از چشمخانه بر نکنم و چشمه حیات را به کل نمالم
کلدر نیارم نام مردی از من چون مردم دیده مور بی نشان باد پس آن سر و کل اندام را داد
بادام شش را چنان از مغرب چوب منغیر ساخت که هر قطره خونش از بن هر تار موی جمع
مردم دیده مور دانه نار صفای مرجان و رشی در داد و رخ لاله گونش را از مغرب طپانچه
چون کل زعفران کسوت کبود پوشی آغاز نهاد قدح گونش بر هم غفلت انگله شوخه
آنکه دست می پرستار از افلاک مستانه می سپرد زن بیچاره هر چند سوگند مغلظه
و ایمان مؤکده یاد می نمود که من از نقش حیله این قماش و تعشق اجامره و اوباش خبری ندارم
دامن عصمتم از لوث مهر اجنبی چون ذوات قدسیه پاکست فایده نداد عاقبت مقرر
فرمود که آن مغضوب مردود دیگی از خانه ها ساکن گشته دیگر برابر وی نیاید تا حقیقت این
خیانت معلوم شود چون صفت علوی بمجد و شرف آن دودمان تعلق داشته بود
پس آن ممتحن های صبر به دامن کشیده در حصار انما اشکو بثی و حزنی الی الله منحوانه
حریف تحمل گردید تا خدای عالم به سوابر و ضمایر پاک کننده زنگ هر پاک و ناپاک
زنگ ریب و ضیانت را از آئینه شوهر پاک بزداید نظم دل چو گوهر به بحر محنت و قضا

در گره است یارب این غنچه گشاده کی شاید روزی آن عجوزه مکاره به چهره بهار آن دلبر
خواره به سرای بزاز آمد چون چشمش بر آن گلعذار افتاد آشفته موی دید که هر تاری از
زلفش چون سر مارکی در حلقش حلقه زده و هر لحظه جلوه‌گر شش از نگاهش موی مژه چون
خانه زنبور به زخمها آکنده شده و لعل شیرین سخنش که از شهد متبسم قند در پهلوی
میریخت اکنون از موج فغان شور در قند ها راه یافته و از هوی چشم سگار افغانش کرده
گرد سه رخ چاک بر سر سه چشمان کشمیری سیخ سیخ اکنون از لعل سرشک گون بدخشانی
کیسه پرداخته نظر رخساره لاله گونش از رنج چون کفته مهر زعفران سنج سرو
سیمش ز طبع موزون آشفته به رنگ مجنون شمشاد قدش تبه رنگ خاشاک
غلطیده ز هر نسیم بر خاک چون مستوره را نظر پاک مطمئن بران زال شکمرا دانست
که گرد این فتنه از سر کیست آن مشوای اهل شد برخواسته روان آمد عجز و نیاز
زبان کله پردازرا به نوا شناسی وی آهنگ داد و مشت خاکیرا همسنگ آن ست جا داد
در دامنش نهاد پس از روی لابه زبان بعرض مقاصد گرگوهر پاک طینت صدف عصمتم
که چون باران نیسان خجل در عمان چشم گشوده الحمد که الحال به اسناد خیانت خیانتی کرا نسازم
عقل صورت آن خیال را در آیینه تصورم جلوه تصدیق نداده شورشم
تیغ کین به قصد قصاصم از نیام اشتقام بر آمیخته و چون کشف این غایله جز بیاری رسای
طلسم شکنت صورت نبندد اگر مرا سم فرخی برجراحت شدتم گذاری امید وارم
که در روضه خلد برین صبح نشین مجمع دوشیزگان انا انشاناهن انشاء فجعلناهن
ابکارا عربا ای چاره گر هزار چون من بی لطف تو بحر غرق خون من دلرا بیت

از رد کام گر پیش نهی بچاره‌اش کام القصه آن پیر فیلسوف فرزانه ما همه قساوت
قلب از شنیدن ناله و زاری آن مظلوم دید سیلاب مرحمت در فوران آمد به شوخی
خاطر خود ساخت که چاک گریبان فشه را به رشته اصلاح رفو نماید پس نزد عاشق
دل باخته مرکب جهد در تاخته زبان کشود که مطلوبت را به آیه افزون افسون را نمی
به وصل تو ساخته ام شه عمری شمار حلقه زنجیر کرده ام آسان لبم نگشته تبهر
شیون آشنا ولیکن چون شوهر نسبت بوی فی الجمله پیدا شده مادام که چاک
تهت پیراهن عصمتش را به رشته تبره از لوث فضیحت ندوزم با سرو قامتت چون مادام
دو متر از یک پیراهن برنیاورد پس صلاح در آنست که نزد بزاز رفته
مطالبه دو جه ثمن حریر غالی پس چون بزاز طلب متاع خود کند بگوید در همان روز
ان وصله را دست آویز نقد وصل مطلوب ساخته مرضی خواطرش گشت
بنابران در زمان پس آورده دکانت را بسته دیدم آن وصله را به عورتی از جمله
خویشان خود داده به خانه ات فرستادم چون زنان خانه ات را مشغول یافتم
حریر را در زیر سجاده گذاشته باز گشت چون آن عاشق بیچاره صورت
ماجرا را مضمار نمود بزاز از شنیدن این واقعه انگشت حیرت به دندان گزید
با خود گفت تبهات انا فی آی داد وهی فی آی داد فرهاد در دست تیشه
اختیار از آن گاهی بر باد گاه به رشته میزند خیال خام کار ناتمام عیار مرا
مگر که غبار غفلت از نظرم نزدوده دلیل غوایت از دیده ام بر نگشوده
عنان فکرتم را به چوگان گشیده که خضر راهش از غول بیابان در خاک است دیده

فرخنده پیامش از غراب دمشت دود بیشت کو شمال خوهد در نادره صدف کامش ام
میخواست که چون بیچ شیه روی سازد و مهر پاکدامن ادرج جریم را غرم ان دا شت
که چون بیچه کل در خاک ندامت گشت پس مرد برآزه بزاری و ندامت از اعمال شنیعه
گذشته نزد بانوی دمسار رفت و بصد زبان عذر تقصیر نمود و آن زن جمیله
به وسیله صبر و تحمل از چنگ محنت تهمت خلاصی یافته به نعمت فرح بعد از شدت
کامجو شد اساس دوم در رحم رحم به معنی رقت دلست در حسین میل وی به عطوفت
و این صفت اعظم صفات حمیده است طلسم سواد بسمله در مفتح کلام قدیم
که لالی بحر محیط قرانی با تمام در آن صدف مخزونست به ود کوشواره رحمن در رحیم
موشح گشته و مع هذا کره اخری رقم این سکه بر نقد راج دار العیار سبع المثانی
که فاتحه دیوان رحمت است شرف نفاذ یافته و هر دلی که به نور رحیم متصف بشد
زخم سنان و لا یرحم الله من لا یرحم الناس از ملک رحمتش رحیم
نموده الرپشت کمانرا در محراب طاعت چون هلال نماید که مهام ارتیاب چون سحاب
عقاب طعمه از لخت جگرش خورد و اد عیش دل کامل و جاهل چون خیالی از رحم بی بهره
به نا امتناع خلاف ممتلی از ظلم که ضد اوست خواهر بود و ظلم ریشه بدی مذموم است که
بنا بر مدلول کریمه و لا ترکنوا الی الذین ظلموا فتمسکم النار الرکنی
به خیاط قبای ظالم مشورت نشد و شد تار عنکبوت ممسوس مار رئیس المهاد خواهد بود و
چه جای انکه بر جیب پیرامن ظالم زده عاقبت دوزد پس لابد هر دلی که همیشه
در دار الانقلاب جهان بر کافه انام و تامه خواص و عوام رحیم و مهربان بوده باشد

و همواره مداوای علل و سقم اهل عالم به مرهم عطوفت نماید هیرانست
در هر مضیق شدتی مفتاح فرج و نصرت فتح الباب عنایت بر روی ملال نبندد
چنانکه آن حاجی زرگم شده را این حالت روی نمود حکایت حاجی زرگم شده
صاحب تاریخ چنین نقل کنند که صاحب ثروتی از جمله اغنیا رداء احرام سوق
بر دوش همت بسته بود بعزم حج بیت الحرام با کمنت تمام قدم در عرفات
طلب نهاده و به سعی کمند تالیف طوف آن قبله طوایف حشمت زمزم ذقنستان
دیده گشاده شعر بر دست عصا زموی مژگان کشکول یکف ز چشم حیران و سوای
ما یحتاج مونت سفر نبسلغ سه هزار دینار از قسم زر سرخ و جواهر در کیسه داشته
کیسه را بر کمر بست که بمقتضای احل الله البیع و حرم الربا شیوه
تجارت مرعی داشته به وسیله ربح حلال از رنج ملال بیاساید نظم جز به امداد
غم و ناله به کویت نرسم ای مهر حج زاد ره و راحله می باید بس با قافله عظیم
از خطه بصره روی به براق نهادند و چون دو منزل قطع را نمودند شبی به صحرای کرستانی
فرود آمدند مرد تاجر بر بستر استراحت مکث نمود و همیان کمر خواش را بهر راحت
از میان کشود و در زیر بالین نهاد و تن به خواب داد هنگام نیمه شب قافله از آن موضع
کوچ نمودند مرد بیچاره بادل حیران به حکم النسیان من طبیعت الانسان همیان
زر را که در زیر سر گذاشته بود در آن منزل فراموش کرد و بعد از طی مسافت چون
مس آفت نسیان نمود نسیان بر سنگ صدف دانش را از کهر بیزار ساخت
و قانون وفا را بدین نوا نواخت نظم جز باد مراد کشتیم را کس در جلو خضر نه بیند راحت

چون قادر برعود دواقف برسقط القطه نبود لاجرم بقیه برک دنوایی که همراه
داشت راضی شده ترک نوای جزع رالازم دانسته پس روی براه و دندان
برجگر هشته دامن همت بر میان زد تا به سعادت ادراک مکه مشرفه اصلی فایز شد و
به بنای کعبه و شرایط طواف قیام نموده واز آنجا به مدینه منوره شتافته روی عبار الوده
برسدهٔ معظمه سید یثرب و بطحا و کرد مرقد ائمه هدا سوده در مرحمه شکر راچون شکر به زخم
رشک میامیخت پس به صدق تمام اعمال مبروره را بجای آورده چنان بگمرد گذار
صدمهٔ تزلزل و اثر تخلل در رکن اعتقادش به هم نرسد نظم چون دست ستم بر بیدنشین
پای نزگوی بار برگشت ۞ وچون از مناسک حج و زیارات دل پرداخته به شهد
بصره در آمد بهر حصول توشه معاش صفحه خراش نقد دل از نو ماخن ملاش رخنه گشت تا آنکه
دراندک زمانی اکسیر صبرش کم عیار برآمده یم و زر از نظرش چو نسخه گوگرد احمر پایه
القصه چون بر رشته کارش گره افتاد و در رشته اعتبار خبر عبار رشک عیار
جنسی بدیده اش در نیامد در ملک کدیه دکان طمع گشوده متاع
آب روی را به دست دلال مطلب داد تا حریفان خوشش تمار مهره اللش را از شدر
الم بر گشاد کیسه کرم بیرون آورند بیت نه از روی رضا خود را اسیر داغ غم کردم
کمند روزگارم که به گردون به پا افتاد ۞ وچون در وطن خم در اهد فتیر طعن قدر اندازان
سخت کمان دیدن امریست مشکل تا بار آخر مهر چوب آخوری نگردد بار بر خر نشسته
فضله سفره سفر را بر ما حضر خرج نفضل نهاد مصرع کزین دوستان ایخدا بخدا ۞ پس بابوی
خانه را که حامله بود بر خر سوار کرده قدم به طرف صحرا گشاد بیت بادبان زاد و بلندر آورد

که به دریاست در سبک تازی ۞ بر سکون چون نهاده پشکل دل لاجرم مانده
مسچو خود در کل چون اندک مسافتی قطع نمودند ناگاه شب سیه فام
سبه کلیم ابر بر سر کشیده قطره باران که باران چو تار گسیل نهاد آن دو حیرت
زده بقریه رسیده در خرابه فرود آمدند قضا را در دهخانه بر جم زن مستولی
شده رحم الهی چون از محافظه اش این ساخت قرر بر نیز از وی به وجود آمد
وچون درد درونی آن عورت فزید علل دیگر شد مشتاق شوربای گرمی گشت که بدل
ما یتحلل کشته سبب نضج مواد فائده دیدنست اعصاب صلب کرده آن شوربا را
آواره از وطن چنین حکایت کند که در آن حال آن زن را شهما که داشتم واز وجه خرجی همین یک
دانگ نقره بود داشتم از خرابه در آمده به هر کوچه و برزن آن قریه در گشت و دو یوم
شعر هر کس که گشت در ره قرب تو پایمال ۞ چون گرد خیز صبا ند هر کس نشان ازان
اتفاقا رهم به دکان بقالی افتاد که قدری شوربای گرم در دیگ داشت بدان بقدر
که داشتم کاسه شوربا دیگیتای شمع گرفته باز گشتم در اثنای قطع طریق با دو یار ان
یارانه بهم دست اتفاق داده چراغم را خاموش کردند ناگاه پای من بسنگی در آمده بشدت
دگاسه ام بشکست پس بقدر کیسه صبر بر باد رفته از غایت تحیر در طول و عرض شارع
کورانه قدم می نهادم باز قاید اد بار عنان بختم را به کوچه کشید ناگاه بسگ در نده سر به دنبام
نهاد که شیر شرزه را از غایت پلنگ خشمی به گربه حساب نمیگرفت تا انکه به من رسید
رختم را به دندان از چنگ دی به صد مشقت جسته در طلب آب حیوان نجات
به ظلمات دیگر قدم گشادم که ناگاه به کمند پای پیچ سکندر به سر در آمدم و پیاده

مجروح شد بیت قضا چون در کمین کس نشیند ٭ نظر تا پیش پای خود نبیند ٭
چون صور قیامت بلا را بر ملا شنیدم بی طاقت گشته نی هفت بند قامتم چون چنگ شد
و سور فغانم چون طنبور از پرده بیرون افتاد پس عود دل را چون دف بر آتش
حزن هشته نفیر ناله ام در هر کوچه قانون اهل شیون ساز داد و بر در هر سر از جور و جفا
چرخ بیوفا پس از عرض شکایت به هایهای میگریستم نظم چرا نالیم گر گردون گره
در کار ما افتد ٭ که ما را هر قدم از نقش پابندی به پا افتد ٭ ناگاه از دریچه غرفه نعره بگوشم رسید
که کیستی و از کدام شعبه که ناله بلند آوازه است در هر گوشه و مقام به گوش اهل منام
بی اصول و خارج آهنگ مینماید و خلقی را بدخواب نموده بهر جواب
پای سیل میگشاید من به زبان ابتهال حال کثیر الاختلال خود را از وضع ناکس زن بارور
و خرج یکدرم زر ندامت ثمر و حمله کلب عقور و جراحت جبهه هنگام عبور مجملا با او
بیان نمودم مرد مخاطب بر سبیل بیغاره گفت ما حصل تطویل کلام جز این نیست
که یکدرم نقره از کیسه همتت خرج شده رباعی آزرده مشو رفت گرت مال از دست
کین شیشه بسی درست گردید و شکست ٭ بتوان سر کیسه درم بست و گشاد
اما سر کیسه بقا نتوان بست ٭ من چون سماجت لجاجت و برودت حرارت در کلام
خامش دیدم داغ شماتت بر جمیع سوز دلم غالب آمده در جوابش گفتم اکنون که بر
روزگار نقد سعادتم را تاراج نموده و دست فلک طرار تاج دولت از تارک همتم ربوده
زر طاقتم در دار الضرب حوادث کمعیار آمده و اگر نه من صاحب آن مکنت بودم
که در راه حج کیسه من گم گشت مشحون به گونه گونه جواهر لآلی که قیمت آن سه هزار مثقال طلا میشد

و مع هذا من چاک لب را از فغان به سوزن صبر فرو دوختم و در فسخ عزیمت حج
سعادت را به شقاوت نفروختم بلکه مردانه قدم در میدان صبر و سعی نهادم
تا به سعی بین الصفا و المروه قدم گشادم نظم در چمن باز فکنده است عجب غوغایی ٭ مرغ این باغ
ندارد خبری از جایی ٭ مرد نیوشنده گفت کیسه ات چه نشان داشت من آن حرف را
حمل بر نوع دیگر از سخره و طنز نمودم و چون طیر وحشی از شجره الفت رم کردم
و روی به راه آوردم او مبالغه بیش از پیش در سؤال نموده از عقبم آمد و در من آویخت
و گفت به آن خدایی که نقد حیات در کیسه هر کالبدی ودیعه هشته و زر رخسار عاشق را
به سکه خراش ناخن برشته که سر رشته قصه همیان گمشده را به راستی در میان آور شعر
راست برگوی قصه از هر باب ٭ تا به ساحل شتابی از گرداب ٭ من چون مبالغه وی را
در کشف آن سر مفتاح سلوت دیدم چون کشف سر از جیب سکوت بیرون کشیدم
و شمه از آن قصه بیان نمودم که پنج سال قبل از این کیسه بدین صفت از من در منزلی از منازل
راه حج که مشتمل بر گزستان بود گم شد پس آن مرد در زمان مرا از روی تلطف و تفقد
به خانه خود برد و در عهده یکی از ملازمان خود نمود که به ویرانه معهود رفته عیال مرا آوردند
و سرای علیحده جهت ما ترتیب داده به لوازم شغل ضیافت و مهمان نوازی قیام
نمود روز دیگر که خسرو مهمان نواز مایده سپهر فراز خوان لاجوردی فلک طبق زرین مهر را از نعمت ضیا
لبالب ساخت مرد میزبان مرا به نزد خود طلب داشته گفت الحال شرح قصه مرا بشنو بیت
زمن نیز بشنو یکی سرگذشت ٭ مرا نیز بنگر چه بر سر گذشت ٭ بدانکه یکسال بعد از سفر
حج تو مرا به حکم استطاعت و انقیاد امر و لله علی الناس حج البیت من استطاع

الیه بسبیله قاید شوق کشند جازبه در گردن افکنده بعزمت راه حج نمودم بعد از
قطع منازل در صحرای گرستانی با قافله فرود آمدیم ناگاه جمعی از اجامره قطاع الطریق
که میلاد ایشان در بساعت طریقه و خسوف قمر به عقده ذنب اتفاق افتاده بر سر ما
ریختند و به شمشیر شکار کیر و سنان جان ستان در هر یک از قافله او یختند و به بارو دی
جمله ما را از هر جمله پردن کشیده بعضی را مجروح و بعضی را مسدود و سلشه هنگیر اعوبان نمودند
شتر عربان از اسباب ما شکم پر بر زمین نهاد پس ما را در سکن شیران
انداخته و برفتند بیت چنان شورشی کرد دست قضا که شد تازه داغ دل کربلا
پس بقیة السیف که از چنگ جنگ ایشان جان بردیم بنات النعش وار
قدم از بیابان تفرقه نهادیم من بتنی رنده را لباس تن ساخته و در آن بیابان آواز آدمی
در نیافتم و تلال و وهاد آن دشت را به قدم دشت پیمودم تا شب در آمد بلسوت
که یونس در بطن ماهی از حال من آگاهی یافت و در آن شب دیجور بر سیه بختی من بخورد لوا
داد نظم نحنف سه تیره رود در آن شب ز افتاد در ناچو نفس مرکب اگر هر پی کس شود
چراغی از کس ندید جهان سراغی چون آن بیشه محل تو وطن شیران و منکن بساع بود
من از بیم آسیب هر درنده مغاره را مناسب استتار لاشه دیده به عون ناخن آن بیغوره را
از خس و خاشاک پاک نمودم و چون نلخ بدان جفره در خوابیدم تا هنگام تباشیر صبح از لحف
جگر زنگی شب را به رنگی طعمه دادم که گرموی برانداختم رکی از سودا گشت
و چون لیلی صبح را تبسم بر لب شکر خنده داد منور مجنون ساعت قدم دهان آن منزل را تبسم
کرد ناگاه در میان خس و خاشاک که از آن مغاره جفره نموده بودم چشمم بر کیسه زرد و جواهر افتاد

به صفتی که تو نشانش دادی در زمان آن را برگرفته انواع شکرگذاری کردم نظم
برومند کردد چو شاخ امل ✱ بکش باغبان دست کو از عمل ✱ چه باک از قضا مختلف
قسمت است ✱ که نعمت رضای ولی النعمت است ✱ و با خدای خود چنین عهد کردم
که چون صاحب وی معلوم شود ودیعه را بدی شایبه کسر به او رسانم پس قدم در بیابان
حیرت نهشته نمیدانستم به کجا میروم ناگاه اعرابی با ناقه سواری بمن برخورد چون مرا در بیابان
خونخوار بی تنعم دید حیرتش افزوده از احوالم شمه سئوال نمود من از زمان خاربن مژه را به سیلاب
سوزشک چون بریشه حنظل نمک پرورده لعاب زهر نمودم و دشنه زبان تشنه را
از زنگار آه چون خنجر سوسن لباس غراور پوشیدم و آنچه از واقعه نهب و غارت از دزدان
سنگدل و محرومی از طواف بیت الحرام بر سرم رفته بود همکی را الا قصه شیطان رجیم
به تفصیل بادوی در میان نهادم پیت افسانه خویش بر سر گفت او دود جگرش عبار دل
رفت ✱ پس از وی پرسیدم که از اینجا تا بقصبه چه مقدار مسافت باشد که بتوانم فردا
من از وی تضرع بادوی کفتم که اگر مرا به بصره رسانی از مال خود پنج دینار زر به تو دهم آن
اعرابی بدین سودا راضی شده مرا به بصره رسانید و اجرت از من بستد و من چون
به منزل خود رسیدم پاره از دو بقطعه را از احسن الحال نموده در این مدت از برکت و شافع
آن صاحب ثروت شده ام و این قریه را خریده ام و دو به طلب ترا در دست نمودم
در کیسه مشته ام و آنچه جواهر بود خود اصلا تصرفی در وی نکردم پس در زمان همیان را مرد
زاده ی صالح خرسند شیوه مهربانی و محبت بکار آورده و آن مرد به میامن رحمی که در باره ضعیف
حلیه جمیله خود مرعی داشت چنین فرج بعد از شدتی و قابض سه و چنین قصه عجائبی از

که از سوانح مجدده است ذکر آن مناسب بمقام است قصه علمای قم با رضای داد
نقلست که در اوایل جلوس شاه عباس ماضی علیه الرحمه چهارده نفر از جمله علمای قم
که قطره از بحر فضل فیض مشعارشان آب بصیرت در کلوی هنر عمان جگاه
و نقطه از مداد قلم لوح نگارشان در اعدل علمای اشراقی بخون شستی زبی جهه
بر طریق وثیق جهرات چهارده معصوم علیهم السلام که هریک از ایشان در کتاب خانه
کمال کسب اوصاف چهارده کار نموده و در مدرسه خالی از وسوسه نکمال نفس را
بتهذیب اخلاق مرضیه امر فرموده شعر چون در قعر علم بر کشایند مشتاقان
بسر در آیند چون بروی نهند سوی محراب محراب شود زانگ برآید
عهد وفاق و پیمان اتفاق بسته بعزم مند و کس در کمان و طعن را گشته بند نموده از قم عز
عزیمت بملک فارس و از فارس بهند عباسی در تاخته که در آنجا بکسوت
عباسی بحر قیر گون در آید چتر بادبان بند تا بر سر کشتی ایشان چون بال همای سایه اندازد
پس در آن بند قبل از آنکه بکشتی در آیند با یکدیگر چنین مشورت نمودند که یکایکان
همگی از بی برگی چون برگ گل در یک پیرهن غنچه گشته ایم و از تهی دستی چون صدف
چشم بر دانه آبله داریم تا شب در هم سه یکبار مارا در کیسه مئونت نباشد
بخت عاجز کش چگونه معونت ننماید جان در تن مرده آرد انفاس خوشتم
با معجزه عیسوی از آن مرده خشتم بادست تهی به نزد دانای زمان شرمنده بیرار طبیب
بیمار کشتم قضا را در آنوقت ناخدای فرنگی جهازی عروسانه رنگین ترتیب نموده از
ناحیه فرنگ داشت مسافران سفینه شوق را بجانب وی روان ساخته

عرض حال نمودند که چون بارایت عزیمت بسر ملک دابل است و آن بنادر بر سر ولایت تو
واقعست چشم التفات از نظر احسان تو داریم که سواری چهارده هزار لاری بما عنایت
مبلغ دویست تومان مشهور مارا دستگیری نمائی که در مساعده بر اعداء مساعدت نمائی
در ملک دابل ادا نمائیم و براءة ذمة دنیت موافق دین محمدی حاصل جوئیم
محبت نهالیست در باغ دل که بارش بود مرهم داغ دل چون خدا گفت مبلغ معین
حاضر است فاما چون بمقار اکفیل و مرهونی نیست که وثیقه دین بوده باشد پس من
به دستگیری شما قیام بدین شرط نمایم که بعد از آنکه به قرب دابل رسیم پیش از یکروز لنگر
به نیندازیم پس اگر شما از عهده ادای دین بیرون آئید نعم المراد و اگر از عهده سر برون نیائید
شما همه را در عوض طلب به ملک خود برده مقید به قید فرنگ میسازم که به شغل کفاشی
کنایس و خدمت زنار داران بت نصارا و بیت الاصنام ایشان قیام نمائید
که عاقبت یا نقد جان به قابض ارواح سپرده موافق گفتش ما به دو جمله سهل گذارید یا در رقبه
همت ما در آمده رقبه اطاعت را بقید مقود زنار سازید تا از دام وام آزاد گردید
نظم به راه عشق چو پائی نهی قوی دل باش ❊ هزار تیغ ستم را یکی حساب مکن پس به ناچار
آن ساده دلان ناشسته الفای کوزبان طبوطی فصاحت آرای آئینه جهان نمای نبوت در
ایشان بدین حدیث ناطق است که اکثر اهل الجنة بلهه بدین شرط مدار فرمای شده
وثیقت نامه بنام خداوند چهارده هزار دینار لاری از وی بستدند و در حوائج و مهمات
احوال خود صرف نمودند و رخت در کشتی نهادند بیت دست بتا بمنعم کریمان عالمست
زان نیستش بر ملک خوشی پایدار پای ❊ چون طی عرصه دریا نمودند به پایان القصه فقیر کیکاوس

منتهی میشد و نیم فرسخ راه مسافت باقی بود هم از راه دریا و دیگری بر کوهستان که یکی از جملهٔ قلاع فرنگ است سر میکشید ناخدا انگشت اندیشه بدندان گزید که همین موضع موعود دعای شما

بشرط سابق است بیت چو غنچه چند نشینی درون خلوت صبر ۞ چو نور پرده برون آ

که در زیر سر سوداست ۞ یا بگذر بر فلس سمک این بحر زده و حه طلب مرا که چون فوج حباب

سر بر دایرهٔ موج سحاب در نیاورده نقد نماید یا صید قید فرنگ نشده افسر اسلام را

از ناموس احترام بردارید نظم یا سر بریده بر شمع محبان شمع شبستان یا پاکباز نیاز پرده عشق

سکان سفینه چون موج ستیزهٔ ناخدا و سکان دیدند شراع نالهٔ حنجر پرکاله را بر سر آ

باد بان ساخته لنگر لجت دلرا در دریای خون دیده غوطه دادند و موج حیرت را به سراغ

عوصهٔ دماغ پای ملاحکم گشادند عاقبت به رهنمای تعلل که ارشد ایشان بود صلاح دیدند

تن از ایشان نزد ناخدا مانده چهارتن ایشان بحکم قرعه متوجه صوب دابل گردیدند تا کام

غروب که وقت زرافشانی مهر جهانتاب است اگرچون در خطر بار لاری سفید روی

گشتید فولاد دل ناخدا را چون سرب سوهان گیر نمیشد والا آهن سرد نمیشد

اگر همه مس بر فرق ناخدا کلاه گردان ایشان را به طوق قید فرنگ در آورد بیت آن آ

که به نام جهان خدا نیم ۞ باشیم به ننگ زنده چند ۞ پس چهارتن از ایشان از چهار جانب قصد

طرف دابل شدند و هنگام وداع آن ده نفر بیچاره به ناچار سنگ خاره را از آب دیده

سفته چنگ در دامن مسافران زدند که چون بحمدالله کنیوز لالی علم و فضل محک زر بضاعت

آفریده اند به تخصیص صیرفیان عقد کهر مروت که نوردیده پیشند بر ایشان ظاهر است تا

که از رشح ابر نیسان مشیت سبحانی هر دانه که در صدف مروت منعقد میگردد

سبب آرایش اکلیل آفرینش نظم کم از کعبه نبود دل یک خواجه بین از سویدا

لباس سیاه ۞ اگرچه اظهار مدعا در این مقام از مقوله تحصیل حاصلست ولیکن بحکم

ولکن لیطمئن قلبی چنین از رخ این غالیه نقاب میکشایم که از اصحاب مروت

بدعیت تساهل و تکاهل در قضای حاجت و مبنی تخصیص تساهلیکه موجب در کعبه اسلام

گردد مثنوی مبادا گذارید پای کج به راه ۞ که در زیر هر نقش پایست چاه ۞ ایشان آغاز تضرع

و تذلل نمودند که تا ناخن سعی نه پیرنهای سر انگشت توانائی باست چه گنجایش دارد

که پنجهٔ کوشش ما حلقه بر در مدعاست کوبد و جاروب مژه ما غبار ادبار از سرای اشعار

بیدلانه روبد و اگر بعضی از شمار اتوقف دارد هم بر خاطر گرانست بحکم انعم البدل

ما را بر جای بگذارید و شما به صوب مقصد روه سپارید یاران سکینه سکینه سکته از آن سخن

لازم دانسته رسولانرا دعای خیر بدرقه نموده به خدای فارج الهم سپردند مثنوی فلک پس

پرده بس نقشهاست ۞ که مرات بعضی از آنها قضاست ۞ کجا نقشبند خیال بشر

رضورت به معنی شود راهبر ۞ پس آن چهارتن از راه قفاری روی بصوب مدعا نهادند

چون به شهر دابل داخل شدند در اول قدم تیمنا راه ایشان بر در خانهٔ محتشم نهادی

افتاد که به زیور نجابت و شرافت متحلی بود چون نظر غریب نواز ایشان بر سیمای

ان چهار غریب افتاد آثار ملایمت و تفقد احوال نمود چون از سرگذشت ایشان باز پرسید

ایشان چشم حسرت را پر آب کرده از نارسائی فلک شعبده باز بازبان گله پرداختند

انشوی ز رهی شبه ساعت روزگار ۞ که یکدم نیاسود دلش از دل غبار ۞ به دورش

چنان عالم شد انقلاب ۞ که در نبض خاکست از و اضطراب ۞ پس شرح حال خود در آمن آوا آمده

بادل بریان و دیده گریان بیان نمودند مرد قدرشناس کردهی نیز از جملهٔ اجلهٔ شهر قم بود علمای
عالیمرتبه را اسیر چنان بتیه دید در بحر تحیر غوطه ور شده بعد از زمانی بدیر کفت نوشدارو
این سوداالمزاج خود در شربت خانه مرحمت آثار رضای دایلی کرد از پنجبن سودای
علت فاقه را به منوح یاقوتی شفا بخشیده بغیر او دیگر کس خواسته باشد وجود شفا
دارد مرد مهمان نواز چون او من مردت را وسیع و وقت تعقل را بسیط دید در زمان
به اتفاق اخوان الصفا عزم کریاس فلک اساس آن خورشید اوج عظمت نموده بدین
زمزمه مترنم شد نظم به هر سری ز فروغ چراغ تو نور است ✦ کدام ذره در این جلوه کاه خورشید
سر از پا او چون به بارگاه آن پرکن جهان پناه رسیدند مرد هدایت پیشه آن چهار خام اندیشه را
در پیرون سرا توقف فرموده خود قدم به درون گذاشت و چون شرف صحبت دریافت
امیر دایلی استفسار خبری تازه از وی فرمود وی در جواب گفت ایها الامیر غرابت کدام
تر از این خواهش تواند بود که چهارده تن از علم داران میدان علم که همکی از خمخانهٔ قدم
آدم الاسماء کلها صاف جرعه در کشیده اند چنان ساقی خمخانهٔ قضا جام ایشان را
از شراب خمام لبریز نموده که بدستی تشان در بحر و بر تحیر گشته پیت زجام عشق آن
کرم شد سرمست و منصور که خورد باده و بر چوب دار خفته شکست ✦ مخلص کلام آنکه به امید راس المال
نقد حیات در دریا چهارده هزار لاری از تنابنده ای فرنگی وام گرفته اند مشروط بر اینکه
چون کسوت امروز در سیاهی شب در آید آن ده تن اگر نه کرسی فلک زیر پای گذارند
که بهشت ایام هفته عیش را در شش جهته عالم پای مردی خمخانه خواسن با این چهار نفر غلام
خود در خواب نه بینند و اکنون با این چهار تن به سیر جهد را بر کمان بسته دو پای بر یک

کفش دارند که به سر انگشت عقده کشای صاحب دولتی که دارد گاه بار نیاز نظم
ز بس شک شسته بر ایشان مجال ✦ نگنجیده در چشمشان اشک آل امیر روشن ضمیر این
در صدد تعمیر بقاع الخیر دیده از راه برد احسانست چون دانا ست به اینمعنی که بشود
سرای دل از تعمیر خانه آب و گل احسن و انسب است اگرچه خطبا مرصع
این چهارده نفس را که گلدسته گلستان هدایت اند و کل الجواهر دیده اصحاب عنایت
از قید فرنگ آزاد سازد یقین که سرای سعادتش تا ابد آباد خواهد بود مثنوی
خوشا دولت را که رو آرند ✦ که از شیخ فیضش دل تمند شود ✦ چو در غنچه نکهت ز تحریک باد
بهر مرهم زخم ایشان مومیا دل را به روغن رحم به سرشت پس علمار طلب داشته با ایشان رسم
ملاطفت بجای آورده مقرر داشت که خزینه دار به سرعت تمام مبلغ معین را در
هشت دوسر نفر از ملازمان خود در اخر اسراء نمود که به اتفاق نقدینه را به سنبک کشیدند و باد بانرا
باد صرصر همسفران ساخته فرد کسی داد به طوفان سفینه میدهد ✦ که در خواهش دل باخته
ناخن موج اما چون به سبب طول مکث ناخدای سپهر حمل را در بحر شبیه دریای قهرش
بتلاطم آمده بانگ برجاشوبان زد که از جمله چهار لنگر که قوایم بحر پیمای جهازه چهارند
سه لنگر را بیان کشیدند و یک دیگر را در اندیشه آن بود که بیان کشند ناگاه باد چهار موجه
اقبال کشتی آن چهار غمکسار را در نظر ایشان جلوه داد و چون از دور خیال فانوس را
این ده نژند مستمند مشاهده نمودند چون فانوس خیال بر گردان با کوس نواز در پر اضلال کشند
که لحظه بهم توقف نماید شاید که از پرتو نشانی ایشان از نور سعادت در نظر آید نظم

پرشد مراین سفینه در آب ۵ از نوحه اشک من خبر کن ۵ پس خازنان نقد مراد چون باره
نزدیک رسیدند بنوای بشارت تغره برکشیدند که هان ای یاران هوادار غنچه لب را
بباد نفس سرد پژمرده مسازید که بهار اقبال بر شاخسار مدعا گل کرد و جویبار امید بسیل
عشرت سبز گردید ایزد خداوند عالم درجه طلب ناخدایرا به خانه خدای دارایی حواله نمود
وخانسان وی آن مصیبت را به مادادند سپاه آورده ایم رفیقان دل انجمن سپاه خبر را دانسته رخ از
نشاط شراب شوق ارغوانی کرده بمراسم شکر نعمت دلنواز پادشاه بی نیاز قیام
نمودند فرد عیش باغ زندگانی خنده داری میکند ۵ گر تو زور و غافل شوی دوران کند درکار خویش
پس آن نقد را تسلیم ناخدای نموده از آنجا بخانه وی جستند و رخت به سنبک کشیدند
و به شهر دابل درآمده به لذت عیش تازه و عمر دوباره شهد کام گشتند اساس کلام در ادب
ادب در اصطلاح متداولین کنایه از حسن سلوک است با هر نفسی از نفوس انسان بر وجهیکه
موجب خفت و مذمت عشرت احدهما گردد و حیا به معنی انخناست از اخلاق ذمیمه
که موجب وحشت و استهجان طبایع عقلا گردد و باعث ترک ادب غرور است و موجب
ترک حیا دناءت و ادب از حیا اعم است زیرا که لامحاله هر صاحب حیا صاحب ادب است
اما هر صاحب ادب صاحب حیا نیست چون حکم حدیث نبوی الحیاء من الایمان
جمعیکه بر غیر ملت ایمانند ممکن است که صاحب ادب باشند اما صاحب حیا نیستند
و ترک حیا اشد است از ترک ادب زیرا که تارک حیا زیاده از حد غایت میکند و معذرت
بی ادب بعد از آنکه به حلیه ادب متصف گردد اسرع الاجابت است از ندامت تارک حیا
و بدانکه حسن ادب شیر ازه وجود هیچ فردی از افراد انسانیت و ترک ادب گاه باشد

که منتج کفر و ضلالت گردد چون تحقیر ذات اعظم آلهی و حضرت رسالت پناهی از رتبه ادب
خارجی میشود و تحقیر معبود حق و نبی مطلق اتفاق جمیع ملل موجب کفر ادیب و از جمله
کلام اکابر عرب است کل شیء یرخص اذا کثر الا الادب فانه اذا
کثر غلا یعنی هر جنسی که بسیار شود ارزان میشود الا ادب که هر چند بیشتر شود گرانتر
می شود و در آثار السیر وارد است که اکثر اصحاب ادب طویل العمر و کثیر البقا شدند
و حضرت ایوب علیه السلام در حین ابتلا و امتحان فرمود که انی مسنی الضر و انت
ارحم الراحمین و نگفت ارحمنی همانا اتیان به صیغه امر خطاب یا رب الارباب
نوعی از خشونت کلام است و مواظبت به این شیوه ادب و متصف بدین عادت مذمت را
سبب حصول فرجی بعد شدت چنانکه تاجر خراسانی که به شیوه ادب متصف بود
بدین نعمت عظمی مقرون گشت حکایت شد و مکنون تاجر خراسانی در بغداد
بغدادی آخر صاحب تاریخ روایت کنند که صاحب ضیاعی که اهلش از موضع کرخ بغداد
بود چنین حکایت کرده که در بدو حال به کمال عسرت و فاقه مبتلا بودم و در شهر بغداد
پیوسته دلالی و کسباری مینمودم و بهر تحصیل رزق هوای یکدانه خوف چون صید
که هر آینه بر لغم نقش بسته و به تمنای یک شکنجه دم هر ناخنم در رگ مظلومه قه مشقت نقش بسته
گرفته و در آن حین که به وسیله کسباری از اهل ثروت چشم عنکساری داشتم آزاد مردی با
که به زیور حسن ادب و نور انصاف اتصاف داشت و مسکنش بلده از بلاد خراسان بود
هر سال با سرمایه کثیر قدم در شهر بغداد نهادی بضاعت از چاشنی سود و اسود ایمان فاقه را شهد
شوق در کام میکشید و از رشحه فیض تجارت آسایش حیات در جام امید اهل تجارت میریخت

نظم صلا داده لطفش بفرش بوم و برم ۞ که مرهم که خواهد بجون جگرم ۞ و پیوسته معاش من بنوا
به وسیله سمساری که در سودای متاعش بندر اصفهان می نمودم حاصل میشد و بدان وجه مدام
اوقات من قلیل الحال بحال میگذشت و طوطی زبانم همیشه به ذکر اوصاف آن
کریم جلیم گویا بود اتفاقا از مرو در ایام مدت سال بگذشت که آن مهر ماه سپهر اوج
کرم سراز خط اقالیم معموره دهر بیرون کرده در زوایه صفا دشتم را فروغ
بخشید شعر چو مجنون پای لیلی آرزو ۞ دیدم بسی بر زن و شهر و کو ۞ من از حرمان ملاقات
آن صاحب بیضا که موجب روشنی هنگامه طور عزت بود خود را به کام شعبان
خذلان دیدم شب تا سحر با سحره خون دل اشک حسرت میکشم تا بندری عسرت مرا به سر آورد و کمند فقر چون مار ضحاک بگردنم پیچید بدان جا
رسیدم که چون زال در آشیانه سیمرغ عزلت پای به دامن چشم ۞ ارابکه بگردنه بگیرم
سودای جگر چو سنگ پایم ۞ نگذاشت آسمان بپایم شده کوشه گیر دامان و نیک
نژاد منزل خانه مرا بحال خود نگذاشته از آسیب چوکان خسران چون گوی هر کوی شتابان
بودم و چون گرد باد ذره صفت غبار خاطر در هر بیابان تفتار روزی از ایام تموز
گذرم بشهر بندر افتاد و به سبب فرط گرمای هوا حرارت خورشید تابان هر نفسم را بسان سمندر
سموم بسته بود به آب دجله در شدم و بدنم از دنس عرق شسته چون از آب بیرون آمدم
بر کنار دجله مشتی پیدا کردم چسپیده از زمین برخاسته شده و در زیر گل دوائی به نظرم آمد
که چون چهره لهکنان حلقه در گوش فلک دوال بازگرده و چون سند زلف دلدار پیچان
بر آستین قریب صد چین زده ۞ چشم او چون نگین حلقه خوبان دلکش

گردش شوق فزا چون کمر و بند نقاب ۞ پس چنان دوال را بر گرفتم همیان چرمی صاحب هنر
مملو از زر سرخ پس در زیر دشش پنهان کرده به سرا بردم و شمردم هزار دینار بود من
بر اسم شکر گذاری قیام نموده قیامت شوق مرده گان حشرتم را روی عجب بخشید
پس شین تجارت و داد و ستد پیش گرفته و قدم در راه جد و سعی گذاشتم دو دکان نیز آراسته گشودم
و هر روز در مدارج ترقی صعودی نمودم بعد از مدتی مضاعف آنچه را به دست آورده
آن نقد را در کیسه انباشتم به عزم اینکه چون صاحب وی پیدا شود آن امانت را
تسلیم وی نمایم و از قید شغل ذمه بیاسایم بیت صید عزیز در حرم شیر گیر
افگنان بود ۞ مانند دام چشم من آبا به راه گیست ۞ از قضا روزی در دکان نشسته بودم
نظم بر رشته پوش تخیلی افتاد که چون کل سواری هر دو صفه از جامه مرقعش رنگ گون گشته
و چون لاله خفقان هر تار کفن هامش از دو دواغ در سیاهی شب ۞ چشم حیرت در من نگریست
واه حسرت از دل کشید من در پرانشاختم و گمانم اینکه مگر سیاست که روی طلب
دارد چنانکه نقره نزد وی افگندم آن مرد از حرکت من متغیر شده و آنوجه را بر جای گذاشت
و روی از من بتافت و راهی شد مرا از سر تشویش روی دی شوری در سر افتاده شگفت در کار خود
ماند زمانه زیر لفظ لطف با ایشان چه عجب ۞ بداد که کارم از دو به سامان نیست
پس از عقبش شتافتم و به وی رسیده بشناختم که تمام آن تاجر خراسانی به کارم
از وی به آسانی سر انجام یافتی روز کارش بدین مرا سانی افگنده حیرت حیرتم افزود
شد چون بسودای اختلاط در بازار مناسب ندیدم دکان تفقد حالش
در سر کشودم پس به خانه اش بردم بعد از دو سه روز مهمانی مخصر بانی چون پژوهش

احوالش نمودم شمع زبانزار از شعلهٔ حرارت دل فروغ داده خالی از شوب دروغ قصه کرد

که بیت در دل خویش رشش از یاد ۞ هر کس که شنید داستانم فریاد

پس گفت هفت سال قبل ازین در محلی که عازم شهر بغداد بودم سه دار دوالی ملک خراسان بلدانه یاقوت لعلی

که گوهر در صدف بحر فیروزه کون از تجلی لعل فروغش جامه در جامه گرفته در مرقد دکان

از شعاع الماس کادش کهربای شوده بیت زنهد زیور ردی عروس دولت او

گهر کجا صدف کرده چهره در جانفزا به من سپرد که چون بغداد میروی این جنس

نفیس را در نظر خلیفه جلوه ده و به معرض بیع ران اگر به مبلغ پنجاه دینار زرسرخ

خریداری نماید بفروش و ثمن او را بدین آس مرا بازده من آن یاقوت را طوعا و کرها ازوی

بستدم و کیسه از دیدم دو شصت یاقوت را در اسفل آن جای دادم و کلوی وی را بدوختم

و در طبقه فوقانی آن همان سه دینار زرسرخ از مال خود نهشته بر میان بستم و قدم

سوی در بیابان گشاده از کاوش قدم خار خار با هر خار و خاره در افتادم

نظم چه ره آن را که بر بادیه اش نقش قدم ۞ بود از شوق سر را سیمه تر از موج سراب

چون بدین شهر درآمدم قبل از انکه به ملاقات ضعیف رسم را بض شوق مرا بصوب سبوی بجنبی

دلالت نمود چون مشرعه دجله را خالی از غیر دیدم جامه غسل در آب شدم و پس از ان

رخت پوشیدم و همیان را همانجا فراموش کردم و به بازار درآمدم و تا هنگام

غروب مشغول کارسازی خود بودم شب شد و کیسه بیادم آمد بحسرت ملال با نقد عمرم

کیسه اغاز نمود و کفچه کلال کارسازم را از نعمت خود تهی ساخت پس کاسه شکسته

بازگشته هر چند تفحص نمودم اثری از ان کیسه ندیدم و حقیقت نشانرا از هیچکس نشنیدم تو گفتی بر قطره

خونم چون رگ یاقوت در مجاری عروق منجمد گردید و کهربای چشم از خراش ناخن چون

راچ نقش سنگه برداشت بیت ۞ چو چشمم از کاوش مژگان ناخن است

در خراش سینه ام دستم سراپا ناخن است ۞ چون همچگونه راه به چاره کار خود نبردم دانستم

که از سنگ خاره بریشه کوفتن حاصلی نیست ناچار بند بر کلوی فغان بسته

قید مذلت از گردن گشادم و روی به وطن اصلی نهادم چون به خراسان رسیدم

مانند گاو خراس گردخانه وضیع و شریف بگشتم و دوای درد خود از شفاخانه هر حوالی

میجستم پس موازی دو هزار دینار زرسرخ از عین المال خود نقد کرده به شفاعت جمعی از متقبلان

روی به ان قبله حاجات نهادم و قدت کم شدن آن کیسه و سرگذشت خود را

بر حضرت وی عرض کردم نظم خار خار درد از بس بود در دلم ناخن شکست ۞ دست هر جا

میرسد بر خاطر ما خست ۞ و از روی عجب نفیر برآوردم که چون دست حوادث

شم را به خراش ستم چون چشم زره به خون آغشته و پای نوایب سرم را به لگد کوب

خذلان چون دانه به خاک مذلت سرشته متوقع از لطف کامل ات اگر قلم

عفو بر جرم ما نکشی و بدین بعد محقر از سر ما نگذری وجه مطلب را که دزدی و ای ملک را اگر قهر در خیر

به تموج درآمد و به گرفتن من فرمان داد پس مرا دست بسته و سر شکسته به هر کوچه و بازار میساو

و از ضرب چون رستم به پیچ و تاب میافکندند چنانکه از هر بن ناخن چون ناخن بنگ دیده

سیل خون روان می شد شنوی چو از چوب چشم کل نگردد آرزو تا نیفتد شکنجه تر در تو

مرا جفایی که نبود ازان سخت تر قضا راند بر مغز این بیمقدر القصه از شکنجه و عذاب

تسلیم اموال و جهات مرا به قیمت وریالی در ده نخواه نصف طلب وی نشد

دیگر خرقه داغ در کیسه دم پیچ نماند و خربا قوت است جوهری در درج دیده ام صورت
نبست دلالی چون دانست که یکدرم دیگر از من وصول نمی شد فرمود تا مرا بیفتند
حبس در آوردند که درخت چون از زر برگ خزان تهی دست شد خبر زندان مطبخ را
نشاید و عصار عنب چون از لباس پوست عریان گشت خبر در حبس خم
به اصلاح در نیاید تا مدت شش سال در زندان دی شبهای دیگر را صبح آوردم دل
ریگ در دیده چشم مور جای دادم بیت هم گرگ گوسفند صید تو در زندانم هم گرگ شکنج
زهر چاک قفس میریزد غالب جستی از زندان چاک عصیان بود شفاعت نیاز
سخن نشنید دگوهر التماس به ریشه بیان کشیدند که یا ایها الامیر سنگدستی که در گرداب تهلکه
افتاده اگر همه چون موج خیز دست دیگر از صدف دست کهر نخیزد و چرخ گردان باج
زر دش رنگی به خاک نریزد نظم اگر از کیسه داده زر دانع غمت بود ماند درین بیابان
به باغی که گل نکرد اکنون اگر به قلم عفو نامه اش را سفید رد نسازی یقین که بر قصر یاقوت
فردوس جای گیری دانی به موجب التماس ایشان مرا از آن مجلس آزاد کرده از آنجا
طلب باقیم در گذشت دمن چون از غایت عسرت و مسکنت حال دیگر روی وطن و بیات
نگفتم اهل و عیال نداشتم ناچار سفر بسوی این معموره که برج اولیاست لازم
دانستم که مگر دندانه کلید هدایت حضرت صمدی فتح الباب برزخ امیدم نماید
دستخوش کرم کشای نسیم رحمت انیزدی بند نقاب شاهد مدعا کشاید بیت
خار در پای شکن باش که در راه وفا گل ابله را نتوان خرید ار هست مرد بزر آزرا چون قصه
آشنا به گوش آمد سکت در آغوش طوطی شکر شیره در زبان بر شود که قصه عجب

که عنقا قبل ازین مرا روی داد بیت آشنا بگوش هوشت برساند که جوهر
یاقوت بدانظرم در نیامد بشنو که من در سوق بخشی روزی در شط عکاظ خوردم و چون سرون
آمدم کیسه از دادم یافتم به همان نقش و صورت در دکان میدهی در مسلخ هزار دینار سنج
در آن کیسه بود و من از سیمان آن منت صاحب چندین مال و جهات شده ام و در سامان
دیگر احتیاج به حمد لله که محسود جمیع اقرانم و الحق خبره الله کرده بیت کیسه ای دارم
که آنرا بر صاحب نرسانیده براه ذمه حاصل نامم بیت کشتیم چون نسیم سرای این
چمن یک گل نیافتیم درین گلشن آشنا مرد تاجر از استماع این قصه بیهوش
گل بر آشفته به اضطراب تمام گفت آیا کیسه بر جاست یا نه برآورد و زمان کیسه را
حاضر ساخت چون تاجر را چشم بر آن کیسه افتاد و آن سرخ عیار پی گم کرده را در زیر
احتجاب پای دران دید مسیح شمع گنجینه از آتش شوق در فانوس پیراهن نگنجید و بدان
رسید که تا زیانه شوق دیرا بر شارع و سوق سوق نماید پس نزار را به زبان عقیدت
ستوده و دعای خیر گفته وجه نقدینه را بالتمام به انعام وی مقرر داشت نزار پیر خنده
مبالغه نمود تاجر سوای صد دینار بحکمه تصدق و برگ توشی راه ازان نقد خیری دیگر بر نداشت
و مابقی را بدست مرد سنگین حساب نمود پس همای بازر عنش بال عجلت به سیر و تفرج
خویش گشوده چون مرغ کبوتر اوج گرفت بیت بخت شد رام و رنج پایمالش
سایه بر سر فکنده اقبالش بعد از سال دیگر آن جوان بخشیار با ساز و برگ تمام از قسم
اهدی و جنس واسب و غلام چون غنچه متاع خنداد چون گل رعنا طلس حصار شهر ان
بار کرده به شهر بغداد در آمد چون بازارش صحبت ملاقات افتاد در زبان بشکر سرا به نوای حمدی

که بخشم هر خوشه امید از نم احسانش شه ار گریبان خاک بر آورده و ریشه هر نهال
آرزو از رشح باران رحمتش چاک بر جیب سنگ خاره به این ترجمه انگیخته بیت و از آن
پیش که از کثرت باجوانی با پدر وی دوای ملک خراسان ادا نموده که چون یاقوت
گم شده اش را که دست قدرت نمای رحمت تو در کنم نهاد در نظرش رسانیدم
و شرح قصه را به طول انجامید در حضرت وی سیل نمودم دالی از حصول نعمت غیر مترقبه
کمال بهجت و مسرت نمود و از رگ قدر دانی که با من کرده بود لب خندان به دندان بایستی گزید
و جمیع اموال و اسباب که از من بر سبیل غرامت گرفته بود به من باز پس داد
و عذر باخواست بیت دو سوداوند زلفش میرسد هر کس بگام ۱ لیک چشم ما ز ایران تا شام
گلگشت بدست آمد القصه آن ناجوانمرد سالی به دستیاری حسن ادب به چنین نعمتی که دم از غیر
دوباره میزد فایز شد و فی الجمله در این حکایت فرج بعد از شدت رسیده و در اروی داد
و اسم چنین قصه میر حسین با زندرانی ساکن نجف اشرف که از سوانح مجدده است
و فعلی از غرابتی تمام دارد مناسب مقام است قصه میر حسین با زندرانی و نجات وی از دزدان
میر حسین با زندرانی ساکن نجف اشرف که پاک گوهری بود از صدف بحر سیادت و فرزندی
چراغی از محراب صومعه عبادت علم و عملش چون کفهای میزان عدل دو سر یک شاهین
بسته صدق و احسانش چون بطلیق و مضرب صاحب اصولان سلوک حلقه در گوش
دایره اهل قال و حال بود و چنین حکایت کرد که بعد از آنکه در محله کاه فروشان عشرت افزای نجف
اشرف به مقتضای شریعت خیر البشر حیث قال النکاح سنتی فمن رغب عن
سنتی فلیس منی و حسب کریمه الاصهار عقد نکاه در آوردم و چون شعله بیشی از شرر

عیالمند شدم آن موران به غارت خرمنم کمر بسته عاقبت کارم از غربت بجائی رسید
که چون بار خاک میخوردم خوردم چون بار خاک ساکن شدم چون مور متاشیم بخرمن
دست تعلم از همه جا کوتاه شده نه روی طلبم از کسی و نه پرطلب بخشی بمن بردی التفات
مینمود تا آنکه روزی طفلان خورد سال من که طاقت جوع یکدیگر نداشتند از غایت جوع
دو روز را نا شسته به شب آوردند بیقرار گشته آغاز گریه و زاری نمودند من چون قدرت
بر چاره و رد و طاقت استماع زاری ایشان نداشتم توقف در آنجا را انگرده دانسته به حکم
لعلم الفرار روی بخرید بصوب قبله حاجات اعنی روضه معلی مرتضی
تجلیات نور یقین و مهبط فیوضات حضرت رب العالمین است نهادم
آنکه از رشح سحاب بحر جودش خاک دشت میسزند در جنب زلف حور لقا عنبری
و چون پرواز کرد شمع صبح آن شمع مهد و پرداخته شستم دیوانه وار کف بر لب و خود شان بدست
بر عروة الوثقی باب آن باب ۲ العلم زده شرح درد خود را همچو موسیقار بصد نوا
اظهار نمودم و بهر دریوزه زر گواه نجات از آن دار ای خرمن حاجات کف دست طلب را
چون صدف بار گشودم و این زمزمه را در دربان هر زمان بنمودم بیت شهنا
زنیتم خوادث نشسته ام در خون تو ناخدای من غرقه محیط بلا ۳ ناگاه خادم متجاشی به نزد من آ
که یا ایها درجه چنانکه پنج نفر از اعزه عجم اعنی فلان و فلان که سابقا رشته
محبت شما و ایشان استوار بوده و رابطه صداقت فیما بین پایدار این زمان از دا
عجم رسیده بخانه تو فرود آمده اند هم اشتیاق لذت صحبت تو و هم اشتهای نعمت
ما حضر دارند زود تر ایشان را دریاب که از طرفان تو بیشتر رسیده اند نفهم سبحان الله نعلم

منور رخش صبح بالا گشته درست ✤ که شبح حادثه هم قصد تاراج دارد ✤ القصه از
خجالت شکایت اغیار و کشف صورت راز از پرده استتار گشته عرض نمای تاج ادبار
گردید خجسته از سمک تا سما برگردی در دوزند گفتی که چون آسیا بر سرم گردید مثنوی
چنانم رشورش سر آمد بتاب ✤ که خالی شد از مغز همچون حباب ✤ چون فلک قرر زخار
فرار از سب طاقت پیاده کرده شاه اندیشه ام در بساط حیرت تاب بود بالضروره
رخ در عرصه فیلسنبد بر مجنون نهادم و عرصه شرح حالرا بدست قاصد کردباد آه دادم
بدین امید که پیام را چون افسر مهر به اوج عزت رساند یا چون ریشه خط ظلم در زیر خاک فنا
شربت زهر چشاند بیت من خود نگرفته صیدم آیم از آن بسویت ✤ یا سر نهم به کشت
پای نفسم به رویت منور دو قدم مسافت طی نکرده بودم که نظرم از رده در برابر
افتاد که غول صفت از نسوت لباس عریان و دیو کردار در شوره بادیه کردان بود چون
من را دید سیه به لغت عربی آغاز تکلم نمود که موازی پنجاه سرخ بمن دارم و هر یک از آنرا
به مبلغ ده شاهی بغدادی میفروشم اگر سودا داری ورک سودای من مروی و ساعت منست
قدم پیش نه که شیوه پس نیست بهر کشاد از شستد رعناد حریفان خوش نقش نخشه
فرصت را به از عقب بازیست نظم زین چه نشاط کم که شد چرخ دغا شیان ✤
ز عقب پس بسر عاقبت آرد بلا ✤ من چون بنفع کلی در بین سودا ملاحظه نمودم سه سرخ
از وی بستدم و در آبسراه ساخته داخل حصار نجف شدم تا به در خانه میر فتکه
سابقا میانه من و او رسم صداقت باقی بود پس حلقه بر در سرایش کوفتم چون دیدار خانه با
او رسم سودا آغاز نهاده سه سرخ را به مبلغ چهار ده شاهی بغدادی بوی فروختم

دو در طلب عبور اثیر تسلیم نموده تقاوت زیاد پرا که مبلغ شش هزار دینار بر زبان
در بغل هشته شادان و شکر کویان به سرای خود بشتافتم شنبه سپهر شعبده جوداد
به سه نگه هر دم برآید به رنگ دگر ✤ گر صد هنر در سر داشت او ست ✤ گر سر نداشته
فشه در دست اوست ✤ منور چندان تاخیر در شرط مهمان نوازی و ملاقات
یاران روا نداشته بود که موجب خجالت من شود پس به امر ضیافت و استقامه شرف
صحبت ایشان چون نی کمر بسته از تار نفسم ناله به سمع ایشان رسید دیگر از آنرو زد
عمر چنان حلقه عبرت در گوش غیرتم نمود اساس چهارم در طهارت
طهارت به معنی پاکیزگیست و این کنایه است از تنزیه خانه دل از کدورت معاصی و تخیلات مضلله
که در دوام آش هر مظلمه سرای عملت را مظلم سازد و بدانکه اهل عرفان را مراد از دل عضو
معین است که مرکب است از لحمی مشکل به شکل صنوبر بر یسار حتی چنانکه امیر خسرو دهلوی
در این باب در مطلع الانوار گفته بیت دل نه همین قطعه گوشت دان بس ✤ گر خورد انام
بر آرد نفس دل اگر از همه آب و گلست ✤ خود هم از اقبال تو صاحب دل است
بلکه مراد نفس ناطقه است و چون نفس ناطقه را در هر عضوی از اعضای آدمی
مکانی خاص است و بنا بر مراعات تناسب در هر مکانش اراده تصرفیست
که موقوف علیه آنعمل است مثلا در دماغ که اشرف اعضاء رئیسه است فیضان
عقل و جنون و لطافت و غضب و کبر و مذلت مینماید و در قلب به افاضه رحم و جور و محبت
و عداوت وجود و بخل و تکبر میکراید و همچنین در هر محلی از زمانی به نغمه می سراید
پس از این هم نسبت اوصاف خجسته و ذمیمه را هر محل به اعتبار حال نمودن جایز است

وایضا طهارت بمعنی پاکیزگی وجود است از دنس وطی بزنا واطفا نطفه
در محل حیض وهرگاه بحکم حدیث نبوی ولد الزنا بلکه اولادش در مظنه آنست
که روی جنت نبینند چه گونه از روضه عنایت کل هدایت چنند وصاحب طلبها
نفس پاک سرشتش بهر دو صفت متصف باشد ودر اطاعت داور الهی وماجاء
گر جد بر میان بندد در جمله مقربان انجمن آرای روضه رضوان خواهد بود ودر دنیا
وآخرت فرجه شدتش بهر هم فرح روی بهبود فتوح شفا خواهد دید چنانکه آن خباز
زاده پاک طینت پاکیزه غسل بدین نعمت عظمی منقوض شد وبخشش بی راحت نمیگذرد
قصه شیر مال گمکرده واز زوزو دیگر مال خود را یافتن او از زبان صاحب تاریخ
از ابو عبد الله صیرفی آن سراج منجر رواج نگارخانه خط نسخ وقلم نسخ بر جمیع نسخ و
صحف گشاده چنین حکایت کند که در شهر واسط از خباز زاده چنین شنیدم
که حکایت در زمان حیات پدرم از قوت بازوی خمیر گیریش مدار معیشت صغیر
وکبیر مایه کامرانی می گذشت چنانکه از زواله کاله بوس آن جو نمای گندم فروش دامهای
چهار اهل وعیال از گرد آسیای طال چراغ امیدی افروخت وریزه نان بایده وجود
رفاق صبح سفید را در تنور فلک بر آتش رشک میسوخت مثنوی خوان نوالش چرخ
خوب وچه زشت ☆ همه برده قسمت چو دهقان گذشت ☆ بعد از آنکه آن مایه مردشت
از سر نان مایه برگرفت طوطی شور انگن انا املح هوای تسافروا وتغاروا نمک کان
تجارت را زیب خوان شوم تاشه به سر مه سلیمانی بصیرت راه کلستان ارم بین نمود
من تنگ دانه جمیع مالوجهات مورد وی را در قبضه آورده مبلغ دو هزار دینار

سرمایه نقد شد من بعزم مین پای در دامن ریاضت کشیدم وتصمیم سفر کردم بعد از انکه
در طی راه قدم کشادم در منزل اول مرد فریبنده سیرت خباثه النعادی به عزم
مرافقتم احرام موافقت بست نظم ظاهرش دلفریب همچو سراب ☆ باطنش
داهیه چون گرداب ☆ ومن چون بخانه فراست شواغ ضمیر اهرمن سیرت را که نام خباثه جعل
ومقام عقارب علل بود نه پسندیده بودم دکتاب صحبت ساخته ومحبت خانه پرداخته
گشته دل بر مهرش بستم ودر کیسه را در نظرش گشادم پس بعد از قطع سه منزل شبی
از آن روز گور ملک انصاف بعد از انکه در عقد خواب بنا مم کشید آن کیسه را ببرگرفت
ودر انگبین جفا وعقده خفا خانه ساخت چون من هنگام بیاض صبح که روی در محمر داشت
از خواب بیدار شده کیسه نقدینه را در جیب خارج عدم دیدم نقطه سویدای دلم
از طریق فرح دست شست مثنوی به جای خود آن درج چین ☆ به دریای غم شد چو در ثمین
پس چون دیگر مئونت سفر نداشتم فسخ آن عزیمت کرده به عزم عود وعود در ابر اش
قدم نهادم وبهر دو ای بیداع دیده طمع بر صندل خاک گشادم چون به شهر در آمدم واز
مال گشاده خود اثری ندیدم عاقبت چنان بر تحصیل قوت یکروزه درماندم که روزه
روزه را به آب کوزه دیده میگشودم بیت رسنودای جوعیم صد مرحله دان از پی خورشید ما
چون در وطن کار من چیران بهر کس بهر نان به پیکار شدیم کشتم همان به که از پی کار خود رفته زشت
حب الوطن را از دل بگسلم که داغ شماتت کلف چهره آزاده مردانست و
زنگ خجالت زنگ آینه صورت صبا حیدر دیس جهت خود را بر گرفته از شهر واسط
روی بنیا شوشتر نهادم ودر قریه دورق از شهر بارع بیت گشادم که ده فرسخ دورتر

از آن شهر بود پس در آن قریه سکن گرفته در پی لطف سکین نوازان در آمدم
اتفاقا شبی از ورود جوع مضطر شده چون متوجه قدم بر زمین دشوار بگرانه اضطرار میزدم و چون
لوچه طلا طم حد ثانم از کشاکش خفقان طاقت چون پاره از آن قریه بجانب صحرا در آمدم
گذارم به خرابه افتاد در خرابه نسیمت خانه خراب کنان بود مظلم شو غافل از خوف این
خالک دان که هم جای کنجست و هم استخوان چون بدرون خرابه در شدم
زنگی دیو صورتی در آنجا دیدم دیگ طعام در بار داشت که غبار از رخ آفتاب سیاهی بر چهره
چون دیگ خود بسته و از دود نفس کلفام شانه در زلف دود مطبخ شکسته چون چشمش
بر من افتاد و شمش از خانه حیرت کشته بانگ بر من زد که کیستی و بدین بیغوله چون
روباه فتی اگر دزدی از در چون نیست چه نوالهٔ و نصیب است و اگر عسی بهر دست مزد
به بهر دو دست سرت را حواله بدار که به وار مکافاتست من بی زبان بنیاز مند شما از روی
بخت تیره که گشکول دیدهٔ مرا چون کاسهٔ گشتی سر به هوای اختلال از خنوب و شمال
داشت باوی بیان نمودم بیت افسانهٔ خویش رفتش از یاد هر کس که شنید داستانم
زنگیه از یکرنگی من در عرض حال خیال کرده ای از کمینگه دل محو شده بر آمد و گیرا ران خبر آمد
ره نمود که لحظه در آنجا بیارام و خاطر ملکن تا طعام پخته شود و به جهت بدهم و بسیار فربه
شکارم همین لحظه از دور اسطر میرسد از نواله چوبی همراه آورد به کام تو نیز لقمه حواله میشود فلما
احتیاط مرعی داشته او از بانه ملکن که آن حریف از حال تو آگاه نگردد شنوی با بانگ پیوقت
بر خاستن جو دهد سر به باد فنا چون کند پس من در آن زاویه چون مجرم به قعر هاویه خانه
دارم تموج حباب اضطراب چون نفس در سینه آب آرمیدم چون زمانی بر آمد عرب زنده پوشی

پشته از متاع بسته به گرانی که گوئی کوه آهن است بی جهاز را کوبان پشت خسته بر دوش کنی
به زانو در آمد و رحل اقامت انداخت زنگی از حقیقت حال و طول و عرض بازپرسید عرب مجمل
گفت که چون بدانی بود که راه سبک خواهد و دم چشم به قوت عصای نظر چرب و تنبه را
سر به دنبال داشت پیش از آنکه گرگ حادثه را طعمه گردد تیغ صیدش فرمان
سازم بیت به پاسبان تو رحمت از هجوم رقیب ار گرگ حادثه صحرا بر دشمان
شهما حاصل مدتی سر به دنبال آن خام خیال داشتم و منتظر فرصت می بودم
تا آنکه دیشب بعد از آنکه کاتب پریشان بر قم نامهٔ اهل مظالم را مهر ظلام بر عنوان زد
سودا گر نوکیسه دست از سود داشته روی به جانب خانه نهاد من نیز چون بخت سیه
به دنبالش فتادم و لیک موی می نی خاطرش نگشتم بیت ترسم که همچو شمع بسوزم
دهد بر باد و در راه تسبب تکه مرا استوار پای چون به درون خانه رفت من در دهلیز انزوا
چون دست در آستین جای گرفتم پس صاحب سرا به درون حجره رفته چون بنگاه دراز دوش
از غارت کلدسته عارض بالوی دزدان زیبا بر داخت کل بدامن و سنبل به خرمن چه قدر دی
طعام تناول نموده روی به بانوی خود نمود و گفت که غنچه صفت از رز لبالب نشست
حاضر ساز تا شتی زر بجهه جنسی فرا بردارم که متاع سر نوشت بر دارنده چون گنج باد آورد
به دست نسیم مشیت ایزدیست نظم ای بر آرزوی همه فردای تو نوبه فردای پسین وای تو
زن گیسه از آن دم سر بر آورده شوهر آورد و مرد شتی از دنیا رفت گیسه را
در بر گرفت و در آغوش آن صنم بار آن بخواب رفت در زمان جاسوس آن را
پسه در حلق حریص رهم شته به خنجر گلوی آن بد اجل مالین را بر بدیم و آن گیسه را

باین اسباب که در نظر است بر یکدیگر بسته به خدمت آوردم بیت خوش چشمی
اگر از خرمن مهران نگنم ♦ حاصل طعام را نگنند مور به یکدانه خساب ♦ قال طعام را از دیگ مرگا
کشک کرا رجوع کارم بدان رسیده که قرص مهر را از تنور آتشین فلک خانه بیرون
آورم و به آتش شوره در تابه عده چون نان مهر آتشه بریان سازم پس طعام از دیگ
کشیده هر دو به تناول آن مشغول شدند چون زمانی بگذشت عرب سر بجواب
خباززاده کوید که از استماع این خبر موحش دلم در غرقاب اضطراب افتاد جواب
از چشمم برمید بیت به هر قطره پای در این راه نه که خار جفا خلد به پایت اگر خود عصا کنی
پس زنگی کاسه باز به کاسه ها به عطوفت مرا دلنوازی نمود و لیک صرصر اندیشه خاک
در کاسه ام کرد چون طعام به نزد من آورد آسته مرا او زراد من نغمه جوابش را
به نفیر خواب حواله نمود پس کاسه را به نزد من بگذاشت و خود در دهنه رفت چون نیم
رسش تاب قضا به کند خواب چشم بد بخشم آن جوانی خون گرفته را پای بیچ گشته
جگر سوخته اش لب تشنه آب دشنه قضا بود مرد زنگی به خنجر دشمن کش آن غلاف جگر
شکاف کشید متوجه آن بزد و در نوش مصطبه مظلمه گردیده شربت مرگش چشانید
نظم زپرده دار شمع اگر برگرفت ♦ به گیتی صبا تا جش از سر گرفت ♦ ز لیخا مثل زد
که یوسف اگر ♦ زمن در بها خواست در هیچ سه ♦ مکافات نیکی گرد آن خوش ادا ♦
مرا داد عمر دوباره بها ♦ ترا زادی قسمت بدست قضاست ♦ که در گفته اش نیکی جان بهاست
پس آن زاغ بیچند مانند قدم تا غراب دار لاشه آن بگذاشت شوم خبر را خود برگرفت
که در خاک پنهان کند بنا چار آن نیکی پیشه نیکی را بنا بر تقل به دو نیمه نمود پس نیمه از آن را

به دوش گرفته از خرابه بیرون برد و در جوف غاری نهان ساخت و چون زمانی طویل بر آن
بگذشت زنگی به خرابه باز آمد نیمه دیگر را به قصد استتار بیرون برد چهار پاره من گشتم به راحت
از تبع غم دو نیمی چون برگ کاه ضعیفم ♦ بر دوش هر نسیمی دمن چون طویل مکث در خراج
او تش دیدم از سر دلسوزی نزد آشنا معاد آمده از هم گشودم نخستین چشمم بر کیسه زر افتاد
بشناسش چشم که آن دلیر پرور دیر است که در غربتم بساعدتین باره در کمر من آورد آشنا
کشیده و پنجه با دشمن در طریق حقیقت توشه از انبان توانم نهاده بیت آشنا
ادب آشنان است ♦ که مرهم و گاه زهر جانست ♦ پس به مراسم شکرانه دی چنین
بر خاک سوده بی تعلل آن کیسه را با بنده متاع بر گرفتم و روی بجانب آن قریه نهادم در خارج
آن قریه مسجدی بود بر سر راه دیدم که مؤذن در مسجد گشوده قدم به درون هشت به غسلخانه
اینکه بر فراز گلدسته رفته به نغمه مناجات آوازه مناجات بگوشش اهل شیفتگان جوانان
مناجات گفتند من نیز رفیق ثانی وی شده آغاز تشفع نمودم که از خوف خصم غدار
پناه بدین درآورده ام امید که یک اشبم در درون مسجد پناه دهی تا از گزند
ایمن باشم که مرقوت نیز تاق زهر عقارب لحد است و چراغ انجمن انور در سرای
ابد بیت نه جرعه گذارد در جام جود ♦ اگر شمعی از روشنی کور زود ♦ پس مؤذن مرا به درون
مسجد جای داد و در را بست مقارن این احوال صدای درای نوای آن سرزمین
بگوشم آمد که در سرای من بیگانه ظرف قدم به هر طرف می نهاد فاما چون
دهشت ادبار بر پای بختش زده بود دلیل سرنگونی بیشه در راه سر انش شکسته
و پای لنگش به سنگ ندامت آمده دل فولاد در نگش از زنگ شامت غوطه زد علی الصباح

کشته شده و نهادن به غار رفته

که شحنهٔ دشنه‌بند مهر رنگی کیسه بر شب‌زدان کمند صبح رسن در گردن افکنده در بغداد
عدس‌شان نهان ساخت و نقد سینه کیسهٔ این طرار سیه‌کار را از درم انگم گوالب چون کیسه
حباب باز پر داخت شنوی و گر روزگار زین ترک گردن جزام برانگیخت شرح فتح
از نیام به فرق جهان چهر زرین کشید فلک را چو خمّاره در زین کشید من آن عدم
بسته را از سنجد ره حجرهٔ خود بردم و بجهت خود قصه را به تفصیل بیان نمودم که قضیان
چمن بوطرح قضا چنان بافته‌اند که مرغ را بجوی مار آورد و صیاد دام گستر تا صید جسته را
بکمند ارادت ما مقید ساخت بیک نزد کشدهٔ من که کیسه برش را بیع انعام
علاقهٔ حیات گسیخت و قاتل وی سر به شمشیر مکافات چهرهٔ شاهد زین را بخون شهادت گلگون
بیت اگر پنجهٔ خار دامن درید سوی شعلهٔ آتش خنجر کشید پس از آن قضیه
بیرون آمده به وطن اصلی که شهر و اسطه باشد عود نمود و بقیت العمر به فراغ بال و رفاه
حال بسر برد و همچنین تحریر قصهٔ سانحهٔ والد ماجد این راقم حروف که در ایام بهار
برسرش گذشته بود درج آن در این اوراق مناسب بیان است قصهٔ خلاصی و الد مؤلف از چنگ
غضب ملک محمد خان ولد صفی اصفهان خداوند ایشان روح بهر والد ماجدم را که به رحمت
روضهٔ جنان در آستر آرامید و رزهی شمس فضل که شعشعهٔ رواق معرفتش شرفهٔ
ایوان اصل کمال را در خاکمال داشت فضیلت و فضله قبضهٔ خاک و طینتش ودیعهٔ بصیرت
اهل فضل و قلم را چون یوسف ثانی قلم در خار خار در تاریخ و اتصاف چون او صناف حمیدی
متصف به اوصاف مذکوره مذکور نیست و مطوی آینه گردن خیال اهل مقال را شایع
صفحای طینتش چون مرغ تصویر مقدور نه بیت اگر قدر رسا وصف او سر کنم از نو بازپرس

دفتر کنم روزی از قصهٔ غریب مشتمل بر فرح بعد شدت که از دور فلک بر سرش
گذشته بود شیرین‌تر از هر سرگذشتی با من حکایت کرد بیت عجب شعله‌ای داد طبعش فروغ
گر و سوخت تا ریشهٔ نخل دروغ چنین روایت کرد طبیب الله انفاسه که در سنهٔ
تسع و تسعین و تسعمائه که از گریبای معلی بر سبیل سفارت بل تحصیل تجارت داخل شهر
اصفهان شدم در سرای ملک محمد نام که با یکی از بنات عمات من نسبت وصلت داشت
دیدم جمع و فرح ملک اصفهان بر بر خط وقت او نهاده بود در آن حین شاه قهار
پیشکار شاه عباس ماضی به سبب بعضی خاطری که از اعمال شنیعهٔ آن عامل جاهل
بهم رسانیده بود در تعهدهٔ والی شهر بکتاش خان بسیاهلو نوشته از قزوین ارسال نموده
که ملک محمد مزبور را به هر نوع که بوده باشد به دست در آورده در قید سلاسل گذارد
و به اردوی معلی فرستد نظم سرخت را گر زصد مست نیست از سگ اسیا
دانه چون یونیست ملک محمد از بیم صمصام خون‌آشام شاه شیر انتقام چنان در غار استتار
در خزیده بود که دقیانوس اندیشه مر اغش نتوانستی نمود و نه فوت بلکه قوت مدرکهٔ اصحاب
کهف خیال خوابش را در آیینهٔ حس مشترک نتوانستی دید شعر به بارگاه چنین شاه از چنین
خلل سودی اگر چه داشت برادر ملک خسرو از جلوس کنون طبانچه شیر سپهر از سر خشم
به سوی گربه بیدش بر و به صد خاری مالوس خان مزبور بنا بر امتثال امر شاه بحصر و تفحص وی
خاک سر او بر سر زنان به غربال قره می‌بیخت و در هر عرصه و رجه که گرد اشوب صریر
می‌انگیخت و لیکن از آن گنج مخفی خبر خاک در چشم حیرت‌نشان نمی‌دید و از آن شمع فانوس
خود جز دود بر چوخ کبود صعود ننمودی تا آنکه غلامان وی را به دست آورده به آب تگ

و شخنجه نگ آلی بر کباب جگرش زده غلام همتی سیه فام سیه بخت کم طاقت از هم
طول سیاست چون هست جگر خوار و حبشی فقه را سر انجام داد فلانی از راه قرابت آورا
بخانه خود نهان کرده و باشاه جهان دام رقابت گسترده لاجرم طلب کم شده خود را از او
باید نمود نظم این شور در سر پنهان نماند چون بوی مشک است در نافه رسوایی بود ما
خود بیخبر در خواب بودم هنگام سحر که هنوز لیلای سپهر سر مه ظلمت از سواد دیده
نشسته و حورای جرح خضرا نقاب آب صبح بر چهره نمالیده بود که مؤذن اضطراب به نغره
حی علی الفلاح از خواب بیدارم کرد چون سر بیمه از جای جستم چه دیدم جمعی
از عوان صاحب بروت که ریش کاوپیر و جوانند بر سرم ریخته شتم را از چوب خشک
و دستم را به رسن بسته بیت مراد لیل تنها برده ره به کردابی که موج بلا جوشش
از هر کرانه می طلبید علی الصباح که دهر مربع نشین چهار اورنگ فلک بر صفحه بارگاه
جار کژمرا به دیوان مظالم آن برگزت ظالم حاضر ساخته آن عفریت خشمگین چون دیوان دیوانخو
به دیوان حرم لب بگشوده فی الفور به یکی از ملازمان خود گفت که این خائن بدکن را
دار الفساد خود ببر چون دار شش از پای در آویزد در عرصه دار و پیرامون چوب
بروی عرضه دار کن یا آن باد شیر را به دست دیگیا سر خود را چون شیر بسالین
شتونی رنموج بلا جوشش دریا زند به سر دست یا بر فلک پا زند آن بد سیر چنا
پیشه در زمان چون شعله به دامن من آویخته مرا به زندان سرای خود برد من
روی امید به راه ففروا الی الله گذاشته خود جوشن توکل را بر بازوی تذلل بستم و دعای
توسل را ورد زبان توکل نمودم به دین مزمه با ضدای فاتح الفتم و اشاد

در مبنا جات بودم نظم لطف تو گر شهد خرمی باشیر صبح آمیخته قهر تو گر زهر تری
در جام میدار یخته در اثنای راه جوان اصفهانی دچار باشاه از غایت لطف در حم
سرنا خضری که قاید شیت ایزدی عنان توجه او را از قفاری غیب بجانب خویش
چون بنظر معان سیمای طیبتم را از زنگ خیانت و خسران صافی دید تعجب بر دی افزود
از حقیقت حال و اصل و وطنم باز پرسید چون جواب مسئولش را بتفصیل بیان
نمودم حیرتش بر حیرت افزوده به رفاقتم قدم برداشت تا در آن ساعت طریقه قطع
طریق نموده به بیت المحانی آن اجر متحسف نفاق قدم نهادیم نظم شعله دامد زمان
از دم این اژدها میبرد موش ان بخت دگر تا کجا پس آن بخش اگر عقوب آسایش ستم را
بهر کرند به زهر آمیخته در زمان به اصفهان چوب در سن فرمان داد و چون ایشان
نمود که مرا از یاد آورد مرد اصفهانی هر زمان به سر مه سلیمانی هدایت غیاث غوایت از دیده
میریخت و به فیضان رطب اللسان آب بر آتش غضبش میزد مکن مکن گفتند و مضطران
چنین گفتند و هر نفس بقیه بقیه میگفت زنهار و زنهار در آزار علمای امت مختار که حضرت
سید ابرار ایشانرا در ریقه اتباع بنی اسرائیل منسلک ساخته اصرار مکن
به تخصیص حجاج بیت الحرام سیما مجاورین جوار حضرت سید الانام که چون بوریا بر بلا
قدم میگذارند و در شبستان فضله و ضوء ایشان را حوران جنان بر شاشه چهره خود مالند
بلکه جبهه بیمناک و تبرکا از دست متم میرمایند تو بعد از انکه مبتلا به جرم و تقصیر شدی
و از آزار دی نمایی در بازار مکافات چون گنگ شکسته بال به چنگال شاهین بنگال گرفتار
خواهی آمد با اهل هنر ستیزه و فاپیشه مکن از دل گیری در این راه اندیشه مکن خواهی نخوری

بیت جمعیت بپای چون خسن سر راه جهان ریشه مکن ترک را از ان نصایح کاهش

فی الجمله اندک ترحمی بدل راه یافت اما از بازخواست دلی شهر اندیشه مینمود من نیز مبلغی بسم نثار گذرانیدم از اعمال مقام مهلتانه گرفته تسلیم وی نموده غلام خود را بجهته وصول آن بجانب خانه فرستادم مقارن آنحال ترک آهنگ بارگاه خان نمود بجهته استشمام و استعلام حقیقت گرفتن خان در تجدید تهدید و تاکید تجلید تعاون نماید و حرف گذشته را از سر گیرد اطاعت پیشه نیز رابطه سیاست را بجا نیاورده احواله نماید و اگر خان را بر سر تصلب و تعصب بیند او نیز سر از قلاده حیا بیرون کشیده پیشگ چون بسک در تعدید مشت استخوان من کند بیت گهی از آزادم گهی از لوشمال ارغنم بگار چوگبر نوسلمان شاد و غمگینم چون زمانی برین بگذشت امید ناگاه آن گرگ زندان بان شادمان و خندان از در در آمده چون مرا به رسم مجرمان در صف نعال دست مرا گرفته در صدر مجلس جای داد و من آن تواضع را حمل بر جهره و اشتهار نموده در میان جماعت رسم بادل دونیم حیران بماندم درین اثنا غلام مبلغ معهود را حاضر ساخت من خواستم کز آن بقدر اردو هزینه نرم ترک در دامن اباد و امتناع او بحدی اگر هیچ ماهی فلس فلس از سم بار نشد که از قبول در همی خاطرم درهم است نظم بنود به زر توام نیازی کز سیم ندیدام کدازی مرا ز تو همین التماس میرود که قلم عفو بر جرم و تقصیرم در کشیده به سلوه زمانی بحال من نگرد پس شیوه نیازمندی پیش گرفته چون رسم میهمانی بجای آورد با هزار عذر خواهی و دلجوئی مرا اطلاق نمود پس آن جوان اصفهانی نیز مرا وداع کرده بجانب مقصد شتافت من باخیر تمام روی بخانه خود نهادم که با وجود اینهمه طمطراق و مهر و ناز آیا قضای معیبه باز بچه وسیله از خلاصی رهائی من ازین دام گوشید بیت انگه میخواست که چون باک مرا برد سر

چون شد امروز که چون غنچه مرا فسرد فردا روز دیگر خیر ندیدم که تنزل و اقامت اسباب تاج به آیین تمام ترتیب داده به سرای من آوردند معروض داشتند که ابراهیم بیک وزیر خان این حضرت محقر را بجهته شما فرستاده با وجود انکه مورد هر حرفی از سواد رقمش چون پشه در دماغ این بزم دواج نخوت جای گرفته و شراره هر نقطی از زبانه نامه اش واغی بر سر شوریده ایست صاحب سر در ملک عزد رسوخه خود را در سلک ملازمان قدیمی شما منسلک میدانست گرچه کم از مور است لیکن آن سلیمان همت است که گاه سان از مانه پوشش نهد انگشتری چون درین ایام بهر آزارش دست حوادث از درخت رنج در چوب نی ساخت لاجرم بهر علاج به تناول چوب نی مشغول است دیروز در همکام بروز عرق ارتماع این خبر چنان عرق از عرقش جهیدن گرفت و فوران آمد که فورا کشتی صبرش غرق سیلاب غضب شد پس در زمان بقاصد ملاقات خان موعنه در بر گرفته چون بمجلس خان در آمد هر سر موی بر مویه زبان مدعای شکایتی شد و گفتا آغاز کرد که نظم بهر فرصیت به بر دو بام جهان می باید شتافت چون می اصبح حرامیان گرفت عجب از خان جوان بخت و شرمن بهفاد پاک اعتقاد که شخصی از اعزه کربلای معلی را که جای آن داشت که خان جوان بخت در استقبال نماید چه جای انکه جلادان را به استقبال آن فرستد که رخیانت اخفای ملک محمد در ملک شریعت محمدی رخنه اندازد و اگر فی الحقیقه او را از مفسدی مقوله ملک محمد اطلاعی باشد و در اخفای آن کوشد پس خان مرا با ملک محمد چون دو کف ترازو بیک سان غل مقید سازد و سرکار خان حاتم نشان نسبت با دلی نعمت اقل من این سلوک کند مرا چه چشم التفات از دلی نعمت ثانی بوده باشد نظم مرا زین نسیم ارچه کل کرد داغ ولی آخر شد بلای چراغ مقارن این حال به معاینه ترک حاکم مجلس و ظالم حابس را در مقام

از سر خشم بادی گفت قسم به ذات آن پادشاهی نیاز که قصر دولت تاجوران عالم لامکان و
چون ارم ذات العماد بی نام و نشان از صدمه صرصر همت او ست که اگر چنانچه از خار خار تازیانه
جور بهفت واری قصه کل کند من نیز چون غنچه زخم کاری بر تنت خواهم زد اگر همه
خان چون بلا عمامه تنم را به خون رنگین نماید بیت ای نهاب تیشه ورچه کاری ثمر در پرچه
خیال خام داری ثمر ترک بیچاره به صیقل عجز و صدق آئینه خاطر خود را از زنگ
طغیان بر همگنان ظاهر ساخت خان در صدد معذرت و دلجوئی بر زیر خود درآمده در عهده
آن برآمد که مجوس خود را از قید حبس رهاند و زیر خود نیز بعد از اکل و شرب چوب چنانی
به دیدن شما خواهد آمد مرا حیرت بر حیرت افزوده در بحر تفکر غوطه ور شدم که این
شخص کدام دوست حقیقی باشد که در شیوه حفظ الغیب چنین مبالغه دارد
بیت از حال هم آگهند دلها در آتش تاب هر بلندی است چون همه بگذشت
آن ابراهیم خلیل سیرت خان مروت به دیدم رنجه نموده چون بغمت ملاقات سرافراز
در زمان بشناختمش که از اوان طفلی تا حد رشد و تمیز پیوسته در خدمت خالم به رفاقت حال
به سر برده و زمان وجودش در چمن اهلبیت به مین تربیت آن باغبان گلشن فاطمیت
نشو و نما یافته زهی طفل و بستان کمال که درس سلوک را از معلم توفیق چنین تحقیق یابد
و کتاب اوصاف را نزد ادیب انصاف بدین شیوه ورق گشاید نظم آدم از بهر صفت
شود مردم زینب نخوانند گرد از می خرم مزور را اعتبار در هنر است کان گر را نمایه از زی گر است
و چون در خدمت خال مرحوم که در فنون سپاهی گری سرآمد اقران بود قلم مسکین رقم به دواع لاله علم
کرده بلکه مفرد ایونس عطار دار خوی خجلت و قرطاسه را چون دفاتر صحیفه ماهر شده بود

لاجرم بنا بر مقابلیت مادة و حسن تربیت استاد ماهر اصفهان صنعت عن طبع ارق لطائف و دقایق
خان صاحب سکوه گردید رباعی گر خصم بود با تو جفا اندیشه نباید که نباشی تو حضومت پیشه
چون شاگرد کشای من باشی رکاب هر چند که بر فرق نهاید پس نادر اصفهان نوطن داشتم آمد
باسعادت رسم عیادت من دلخسته را از کف نگذاشت و پیوسته پرسش و کرمی محبت و تفقد
احوال ما چون نی کمر جهد بر میان بسته داشت اساس پنجم در عبادت عبادت بمعنی
نسبت است و استعمال این لفظ در بندگی حق جل و علا واقع شده دون غیر اگرچه در اعلام اضافی اضافه
عن عبد لغیر الله مستعمل است مثل عبد الحسین و عبد النبی و غیره همانا که بر سبیل مجاز است
و اتصاف نفس بصفت عبودیت غیر ارتکاب فعل بندگیست و لهذا نسبت به غیر
خالق ما بندگ میکویند فاما عبد تک میکویند پس فرق است میان عبودیت و عبادت
و اطلاق اول نسبت بغیر خالق بر سبیل مجاز است و ثانی بنا بر ارتکاب شغلیکه ملازم
معبود است مخصوص است به ذات باری اگرچه بنشاء تکلیف هر مکلف معرفت
و عبادت ذات صمدیست و بدون معرفت و عبادت هیچ موجودی در زمره اسلام داخل نیست
فاما عبادت بر دو قسمت قسم اول عبادتی که مجزی باشد و ذمه مکلفه را از شغل آن
چنانکه در عرف و شرع تارک الصلوة و تارک الصوم و مانع الزکاة بکویند و این نوع از معامله
عبادات مجانین و مجاهدین و جهال و اهل اضطرار است قسم دوم آنکه به ریور صفات
و یقین متحلی بوده قبله نمای دل را همیشه بصوب کعبه شوق متحول دارند و مصباح نظر را بهر صباح
در محراب هدایت منور گردانند همیشه در صید گاه امکان تجرد تیر قامت را بهر شکار
وحشی ابیات چون کمان سازند و کمند دعا را بهر صید نخجیر مدعا از جبین بیاپردازند

خرد تاج بخش ملک معرفت و اعبادت تا اعنی رسول قرشی الطحی درین میدان بر سورش
دم از ترانه عجز زده که ما عرفناک حق معرفتک و ما عبدناک حق عبادتک
امام رابع سجد زین النبا برد المساجد که نقش شکنه جبین منش ذو العبادت گشته
در مقام عجز فرموده مولای یا مولای لو امکن الفرار عنک لکنت اقل المهارین
نقل است که بزرگی از اقل عشا تا طلوع صبح سر بر سجده داشت و چون سر
بر گرفت گفت در بغداد که رفیقان بر ما سبقت گرفتند پس سالک را حقیقت را
تا به مقام قاب قوسین تقرب دو منزلست منزل معرفت و منزل عبادت
هر که درین دو مقام از وفوات وساوس صفت شکن ابلیس و خطرات جواس مرد افکن نفس
پر تلبیس سلامت رست در غرقاب قیامت از تلاطم بحر مواج غضب الهی
این خواهد بود و در دنیا از بوادی شدت و حیرت وارسته در گلستان فرح و فرج چون
باد صبا در بهار عیش کلفشانی خواهد نمود چنانکه میزبان شامی ابو محمد ازرق را روی نمود
قصه مروت مرد سیاهی از ذهن شریف خلاص شد صاحب تاریخ روایت کند از ابو محمد برادر
ابو یعقوب که از قبل وائق عباسی والی مصر بود که او روزی از حال خود چنین حکایت کرد
که از کوفه عزم مصر نمودم عزیمت زیارت برادرم ابو یعقوب مع کوچ پس با قافله عظیمه
عزیمت دیار دمشق نمودیم که از دمشق متوجه مصر شویم چون قافله غافل از شام
ادبار روی بجانب شام نهاد اندرون خرامیدن چون بخت سیه پاس لباس شب دیجور در بر کرد
در سلسله جمعیت ایشان گشید بیت شب تیره در سر زلف تو ام از موج بر سنگ
من در گمان جمایی یک جزیره آب جمعیکه بدرقه قافله بودند چون بسنگ تفرقه در بغل داشتند

متوقف فتنه بر طبل آشوب کوفتند جاسوسی نزد سر خیل قاطعان طریق فرستادند
که ایمنک قافله شام با ساز و برگ تمام و اسباب تجمل حسب المرام راچون گبر دیدند
بهبه بادیه زلزله بند غبار خاطر شد قدم در بیابان دارند هان چون نسیم بدین صوب شتابید
که عمر فرصت را چون بوی گل وفا نیست و چراغ مهلت را چون فروغ شرر چندانی بقا نیست
بیت گرت شور باغ طرب در سرست ۞ قدم زود تر نه که گل نوبرست نوذری عامل
از سهام حوادث فلک قدر اندار جمعی از نیزه داران تازی سوار اسباب چنان بر ما تاختند که چرخ
فلک طلس از نوک سنان جان ستان ایشان چون خارا زنگ دیده موج خون شد و شیر
زراندود مهر از طعن نیزه انگیز ایشان چون دایره عنبر نال نقش چاک بر سینه اندوخته بر سر ما
ریختند مثنوی ز سر های خونین بطعن کمان زار ۞ زده نیزه گل بر سر ابدال وار ۞ بعضی را
بتیغ چون تاک سر بریدند و بر نیزه چون بار ارقم رقم طعن نیزه بر شب پیکر شان نگاشتند
جمعیت را چون شعله از لباس عریان نمود بدو چیز چون کرم پیله از لعاب حسرت لقمه پوشیدند
سخن مختصر از نقد و جنس خرنقد شکایت و متاع جراحت چیزی نماند و هر فرد
ان مجموعه دست از شیرازه جمعیت بازداشته روی بر طرفی و قدم به بیغوله فرو نهاد
در خسارهٔ آن دشت رایه طلبا قدم مالش تو تیا دادند قطع این بادیه را حوصله میباید
همره از قافله راه نمامی باید عاقبت بعیت السیف قافله بقیة الطریق ملک
دمشق را به قدم سعی پیمودند چون شام صبح روی خون آلود در نقاب شام پنهان نمود من بیدل
نیز بیدلیل دلیری دران عرصه کرده طفل جگر چاک خود را چون بار صنوبر بر دوش
بستم و جهت دست آموز را چون صید حوم رفیق طریق شام ساختم صبح و شام کمندرا

شام را زیر نفس قدم بخاک میسپردم و ذکر ابله پارا به هر سنگ چون سنگپا میفشردم تا کاروان
دامنکاه بلاقات رسید در چمن دشت نوای عشق برخاستیم دل از دامنکاه بلا کوچ کرد و بقصد
تدمیر راه سوخ کرد چون پاره بدین منوال قطع آن بادیه بی زنهار نمودیم ناکاه بنظرم آمد
که پرده نشینان حریم کعبه تنش همه چون نافه چشم سیه کرده که متاع عفت مارا
چون بوی مشک پراکنده سازند پس جمعی از خطاپیشکان ایشان بقصد صید زن قدرم
دست کین از آستین برون کردند من چار بیکی از ایشان در خیل شده چون علف
بدامن عطوفتش در آویختم چشم از زره مصر بر ندارم تا کام نگیرم از صحابان
اعراب اعراق همیت در هیجان آمده مرا در دامان امان جای داد و من چون آن اعراب
لطف با معجون مرحمتش دیدم آغاز تضرع نمودم آیا چه شود اگر مرا با اهل بیت بر شتر خود
سوار نموده به ملک شام رسانی تا من نیز به پاداش احسانت قیمت راحلات را
مع شتری زاید به تو رسانم غرض ایراین التماس مقبول طبع کشته جمل غیر معقول را در زیر
سنگ درآورده خود بیک راه دشمن گشته تا عاقبت مارا بدان ملک رسانید
چشم یعقوب بر پرده زلیخا در پی نکهت مصر در بن بادیه کرد انست چون
در شب بدمشق رسیدم در پیرون شهر جوان حمید بسیر نکو منظر که صفای طلعتش ظلمت شام را
از رخ کار اهل شام بهر خانه غنا فرستاده و دست همتش کاسه اهل طلب را
چون جام طرب بر سر اغنیا شکسته بر بام خود از اعراب پرسید که ابو محمد بن ازرق کوفی کدام است
اعرابی بسوی من اشاره نمود جوان از تصدیق وی تصور کرد که مکر به اسب خیانت آن جوان رسید
پیش شیوه انسانیت به نوعی مرعی داشت که چون کل فضل بهار تازه رو

در زمان بام شتر مرا گرفته بجانب خانه خود برد طلب نمودم تا عمت سعود خویش
چنانکه مور سلیمان بر درکه مهمانی القصه سیر ای بهر من ترتیب نمود که در این سه سرا بانکشتی آشتی
به موسیقی کل تیره صورت التیام پاشه چنان مقصر خورنق نشانی کس ندیده تا عود دس
غازه بر روی سیدیره دسته زنکار بر ابروی طاق کشیده چنان مغنی دلفریبی کوش کس
نشنیده پس بر شیوه ضیافت و صدقه حشمت پرداخت روز دیکر مرا بحمام فرستاد و به کباسهای
فاخر متاع ساخت مرا بخاطر رسید که همانا نزد برادرم ابو یعقوب والی مصر این جوان
چون یوسف عزیز است بنابران مهربانی مرا بدین جهت پیش آمد مرا بدین اشتباه چشم روشنی
میدهد چند روز بدین عشرت کرده سر کردان جوخس است سوی ساحل چشمی دشتی سوی
موج پس از من پرسید که اجرت شتر این اعرابی را به چند مقرر ساخته من حدیث
بذل قیمت شتر و خلعت چون بادی اظهار نمودم در زمان از عهده ادای هر دو پیرون
وجه را تسلیم اعرابی نمود و در نیم از من پرسید که غرض از سفر ملک شام چیست
وجه اراده به خاطرداری بخاطرم رسید که همانا این جوان با برادرم آشنایی ندارد که مطلع بر حالم
نیست از وی پرسیدم که مکر برادرم ابو یعقوب را که والی مصر است می شناسی تبسم نمود
که مهر زمن بام و یرانشنیده ام من از روی تعجب کفتم این چکونه مراد خارج دشق
بنام خواندی آن جوان تبسم کنان کفت رباعی ما مخزع نغمه عشقیم بخانه
کس ترجمه ناله زنجیر نداند مردت را چه حاجت بود سیده که چون بر شته از آینه دلهای
پاکیزه سرشت به صیقل همت زدوده کردد چراغ معرفت ابو یعقوب چون شر
در پیشکاه آفتاب بیفروغ است و سمع شهرت اهل دولت چون عکس ماه کاسه آب در دوغ

اکنون مجملی از حال من بشنو بدانکه در بدو حال روی عزم به راه طلب نمودم که مگر به سبب
تجارت جلب جلب نفع نمود و حسب بخت در کنار آرزو نهم بیت پای
بدامن آشنا نیست لیل مدعا ۴ آبله قدر ان بود خار کره کشا یرا ۴ چون پاره راه قطع شد
روزی قدم در پیشه نهادم و به سبب انکه در از کوشش من کم راه بود از رفقا بازماندم
قضا را شیر ژیان شیری بر من حمله آورد که طفل شیر خوار از هیبت آن شیر درنده خون شکار به حکم
یوم یجعل الولدان شیبا در کهواره پیر گشته و پیکر پلنگ فرار از قله کهسار از صدمت آن
اژدهای صعب شرار چون قطع پلنگ بر کوهه زین خدنگ صورت بیان و هیولای پریشان
نموده ۴ بیت زاندیشه خشمش دلم خون شد ۴ نهد طفل پس پای قدم تا عدم ۴ به قصد صید من خون
گرفته پلنگان و پلنگان را به سوهان خشم و خنجر ناخن را برفسان طپانچه زده چون از زخم کمین
بدر رفت خواست پیرهن را بقوت دندان از تن کند که ناگاه از حجاب ادق عیب نمائی
سواری چون برق لامع در عرصه تازی تکمه تازی نموده طپانچه بر روی شیر زده و مرا از دهان وی
و با شیر اعمار عتاب نموده لقمه احسان ما در دی مگو گیر بسی چون تو بلاست دهان از این لقمه بدوز
والا پوست چگیرین لقمه اژدهای تیغم کردی نظم سه مخور گیر از این موج بلا همچو حباب
ورنه ورد انکه فشه نهان گیر دابست ۴ شیر در زمان از بیم چون گربه شد و مرا از دهان افکنده چون
موش بسوراخ اختفا نهان شد پس آن مخبر لاریب به من گفت چون به خانه خود برسی
فلان زمین را حفر نما و گنجینه پر از زر سرخ ظاهر میشود آنرا برگیر به دست مرد ما در ت گنجینه است
تقریر هل جزاء الاحسان الا الاحسان پس من به مراسم شکر ایزدی قیام نموده
روی بجانب وطن نهادم چون بخانه در آمدم و به صحبت ما در خود شتافتم ما در پیرم گردش

از ضعف چون تاری در مهرهای پشت جایه داشت و تیر قامتش در کمان وصل من چون کمان گشته
چون چشمش بر من افتاد در حال گلگونش از هر مژه پرافشانی نمود شعر گفتا که در پیرهن از فرح ۴
چو گل رفته باد چو مل در قدح ۴ چون گلگونه سیمانه من باد از هر گونه سرد شد و قصه
زبان خود را از چنگ شیر و شیر خشمی آن خضر شیر گیر کرد شنید و پیرهن را چاک کرد آن شخص اجل
به آب حیات رهنمون گشت با ما در بیان نمودم وی بر سبیل تعجیل گفت شتابان
طرفه تر انکه یکشب قبل از این واقعه که بر تو گذشته در گنج از روا بخوان زرق دست آلوده لقمه
فرا گرفتم که در دهان گذارم ناگاه آواز محتاجی مقارن آن بانگ حرکت بدو مفتاح
حلقه فتح الباب طلب بر در کوشم زد من چون لقمه طعام را در ظرف الغام نهاده در خورسد رمق
وی ایدم آن لقمه که در دهنه را عطا داشتم بر بقیت طعام افزوده از کلوبار گرفتم و به سیاه ملدام
بیت همت چو هست پاک زبدل قبیل مست ۴ ابری که قطره زیره فشاند بخیل مست ۴
مقارن آنحال صدائی بگوشم آمد که پرستاران مادر عنایت بر تو حلال باد و نعمت
پرورده شیر پستانت از گلو شمال شیر بخال فارغ البال پس آن بگیر آنرا که مالک راه احسان
بمن نشان داده بود به تپش جهد بنمودم کوزه پر از زر سرخ یافتم که ده هزار رسم عدد
آن بود نظم گر بدست آمدت درم سیخ ۴ در جهان مست زین بگو تر گنج ۴ چون از برکت
ان دم ایه صاحب چندین مایه گشتم مادرم دا عی امر حق را لبیک اجابت گفت بر خود لازم شمردم
که قدم از دایره عبادت پرستاری بیرون ننهاده همیشه در تفحص حال سر منهو او اصحاب
شیوه سعی مرعی داشته در تدارک تفقد حال ایشان تقصیر ننمایم که خوشی
ثروت از فیض رشحات سحاب سخاوت است برکت نقد حمیت در سر شادکی

لطف و مروت نظم روزگار عبرت کار ۞ دهر را است آرزین نیاس مرا
خشت را تا بکار نگذارد خشت دیگر کجا به دست آرد اکنون بحسب آشنایی من با تو چنین بود
که چون بقعه السیف قافله داخل دمشق شدند و هریک از اخلال خود در آنجا
بیان نمودند چون مردم قافله از ملک دمشق بودند اقارب یکی از ایشان بر حال
مقتول او مجروح و منهوب جزع و فزع می نمودند من از ایشان بار پرسیدم
که آیا در میان شما شخص غریب پسر نوا بود یا نه در جواب گفتند که ابو محمد ازرق کوفی نیز با ما
رفیق بود که با اهل و عیال در بین بیابان خونخوار شگ مرجانی سامانی نداشت نظم
بود در آغوش رخون لخت جگر ۞ و شکیبش کسی نه خبر نشتر من بود سیله هدایت آن جمع
به شرف صحبت تو رسیدم و صد دسته گل از گلستان سعادت چیدم که چشم شما
بیت الاخزان مروت بصد آشنایی دیده یعقوب است و کرنه مرا التفات بالیوسف
منظور نیست و صفوای خاطر من بتمنای تو رنج شما همان مصر طبع بجوش نیامده پس بعد از
هفته چون همگی خاطر ما بایل صفه مصر دید رحله بهر من و عمار بی بهر رفوجه ایم بر بست
داده مع سامان و فرجی راه به اتفاق قافله ستعد ما را بجانب مصر روان ساخت نقطه
مروت خان آن چنگیز خان با مرد یکه روز در آب غسل کرده بحری شد عنایت فروغ عدل
نوشیروانی که کافر کمر بسته منطقه زنار در کمانه ار در شستان اعراف
بالش انصاف در زیر سر نهاده چندانکه کرد اخم خاتم جود حاتمی که خاک نشین کنیسه سرگرا
با وجود سکه قلب در کیسه قیصه انسانش چون طلا خرج عزیز کرده نظم عدل نوشیروان
وجود حاتمی بستان آنچنین خیر و این بگشاد نهد از همه غریب تر آنکه قان بن چنگیز خان با آنکه

بر ملک یغما ری بود و از نطفه بخش خان بخش اکبری به وجود آمده مهندار فنون عدل و سخا
چنان تسخیر قلوب بسیر و بر نامزده بود که صد همچو کسری بسلسله جنبانی طاق معدلتش
کمر بسته و هزار همچو حاتم به دلقه بندی خوان احسانش پنجه طمع گشاده بیت عدل و داد بسته
بر اطراف فلک زنجیری ۞ که ز بیست بنده موبرتن نوشیروان ۞ در زمان
دولت او ارزان گلشن همیشه بهار از خرمن نسیم و ورزش دامن مفلس و تهی آنچنان دامن صد ف
از گوهر شاهوار بود بلکه دهقان همتش سیم و زر را به زرع جود کندم بخلق راه محتاجان می پیمود
و چون در آیین ملت ایشان شیوع تمام داشت که با خورشید روی در بحر ملک آنگون نهان نسازد
اگر احدی بهر ادای غسل قدم در آب گذارد اگر همه ماهی باشد در ربقه حیات از آتش غضب
بکام نهنگ اجل همچو خوشه زمین گیر گردد مثنوی نهالی که باشد شقاوت ثمر ۞ به پایان بر
دی روزی آید بسر ۞ قضا را روزی مرد غریب عبادت پیشه که در محراب طاعت ایزدی چون
ستجاده روحانیان عالم لاهوت از آشیانه نفسی پاکدامان بود غافل از قوانین آن قرقه
ضلالت آیین بهر رفع حدث اکبر چون سفینه در آب لنگر انداخت و بحر تیره نهاد دل اهل
فساد را آن غریب صادق چون سودای محترقه به تلاطم در آورد بیت قارغ ز همه
به آب در شد صد آفت از پنجه در شد ۞ جمعی از خوک سیرتان پیشه ضلالت که ریشه
ریشه وجود اهل اسلام بودند چون بر انمعنی واقف شدند در زمان به موقف عرض قان رسانیدند
که از بسکه کمند تالیف قلوب قلب عیار عیاران ملت اسلام فرو دست آموز دل
شاهرا بای سیخ نشته بیم آنست که روزی به جنبالان آهو فریب تیغ ستم به صید حرم کشند
و تا توضیح این امر مبهم آنکه امروز یکی از اهل اسلام که به عنوانیت اضعاف خلق اسلام اشتهار داشت

گشت نمای دنیا

انبساط شعشعه نیر اعظم در دایره نصف النهار غول کردار از آیینه آب بدن نمارا به زنگار
وجود خویش مکدر ساخت مثنوی نه پروای شاهش نه بیم از سپاه ٭ دگر چیست شمشیر کج را گناه ٭
اگر از زهر انتقام شاه سپهر احتشام رنگ اندیشه به دل می داشت هرگز بآب آن خاک نهاد
چون باد مخالف آتش ستیزی نمی نمود اگر شاه معدلت بساط خون این سودای بلغم اختلاط را
از صفحه ای از هر تیغ چون فوج مرغان بجوش در نیاورد هر خروس سحرخیز ما
در خروش ملامت دم از قیامت زند بیت چه رونق بماند در آن گلستان ٭ که گلچین نه اندیشد
از باغبان ٭ خسرو فریع نشین مسند وقار چون از بیم تغلب اشرار کینه گذار رشته عطوفت را
بگردن آن غریب پارسا نارسا دید روان در صیدگاه فریب دام حیله گسترد پس فرمود
که چون امروز به شب نزدیکست و برادر زندان مقید دارید تا علی الصباح که لشکر ستاره
شمر در بارگاه عام و عرصه ازدهام دیده عبرت باز گشاید عبرة للناظرین و برابر دار
کشیم تا دیگری در دار تمرد پایدار نباشد مثنوی چو گردن قوی گشت عاجز نهاد ٭ سرش
بر سر نیزه باید نهاد ٭ پس آن مرد را به یکی از خواص سپرده در شرایط محافظتش نهایت اهتمام
نمود چون شب تیره لباس حرز تن هر کج پلاس گشته قفل وسواس خیالات فاسده را
به دست اندیشه اهل سودا داد مرد عابد را شاه نهانی طلب داشت و آغاز عتاب نمود
که چرا اجرای امر مرا بر خود لازم نمیدانی و مرتکب جرائتی که سبب شورش ملک من
و سبب سلب حیات تست کردی همانا که دل دو نیمت از سیاست عظیم من در بیم نیست
بیت چرا طشت شورش فکندی ز بام ٭ نگه کن بهر گوشه غوغای عام ٭ مرد بیچاره چون
متمسک بعذر جهل از راه و رسم ایشان شد شاه از سر مرحمت یک بدره زر در کیسه ادیم

به وی داد و گفت این کیسه را همین لحظه در آن آب انداز و چون صباح من از سبب فعل
قبیح گذشته با تو عتاب نمایم تو متمسک به عذر جستجوی کیسه در آب افتاده خود کرد
تا مگر این عذر وسیله از اذیت گردد و الا از بیم شورش سپاه مرا بجز کشتنت چاره نیست که
مخالفت قوانین چنگیزی موجب انهدام بنای سلطنت است بیت مپندار هر کار را سرسری
نگر بیدرا دشنه نیلوفری ٭ روز دیگر که مهر برهنه گرد فواریر فلک گوهر نگار پرند ضیا بر کمر
سر از بحر نیلگون بیرون کرد قاآن معدلت نشان برادر رنگ احسان تکیه زده به احضار
آن مرغ آبی آبگیر غضب دره بر طبل طلب زد مرد غریب چون به عز بساط بوس شرف قرب یافت
شاه کامیاب بر سبیل عتاب گفت امثال شما گروه بی سر و پا را چه یارا که تزلزل نقص
در بنیان قانون ما افکنند هنگام بهار آب در آید و گرد خرمن عمر خود را چون حمرات
بار بباد فنا دهد تا چند نفس از شمار اکفن مرگ بر تن نپوشم دست از غسل باز ندارید نظم
چو بسیار شد تاک را برگ و شاخ ٭ کند اره باغبان جا فراخ ٭ مرد بیچاره زبان باز کرد که اعدای
دولت شاه جهان پناه را همیشه غسلگاه دجله خون جگر باد و نهال پیکر شاهان همواره لب تشنه
به خوناب دیده تر من برسم تجارت بدین شهر در آمده کیسه پر از زر سرخ در ادیم
همراه داشتم چون بحوالی برکه رسیدم بنا بر فرط عطش خواستم جرعه آب بیاشامم
کیسه از دستم بی اختیار در آب افتاد بیت گره نگشوده همچون شانه از سر رشته کارم ٭
نمیدانم چه کار آید دگر زین بیهنر دستم ٭ من لاعلاج پیرهن از سر بیرون کرده سراسیمه
به آب در شدم و سر در سر جستجوی نهادم تا مگر آن سرنگون را باز بدست آورم ناگاه جمعی
از سرکشان مرا در سر سام عقاب انداختند الحال کیسه زر از دستم در گرداب عدم افتاده

وکار سرم از چوب حادثه چون بادبان و سنور بر صدمه چاک گشته با آنکه قدم به پیراهن نهشتم
راه به جرم خودنمی برم نظم ره بکابی و چاره نبرم ز نسیم دلیل راه ندیدم فقال روی
سک سلیمان معقول نمود که دوسه بقرار شما به اتفاق این ناچیز در درون آب شناسید
اگر کسی مع وجه به نشانیکه این مرغ آبی گیرد ما چون علوطی ملاعبت نوا کویاست چه
باهی شست آمد از عقاب عقابین ما چون ماهی آزاد است و اگر کسی برازنده عبده
دارد و دلافش به کرانه گیرد وجودش را به تیر زره شکاف شبنگ نماید طاعت
پیشکاران او زمان به قدم انقیاد به سپر ملک رضا گشته چون آب در شده
قصار اقور ابدرقه فوز پرده از روی کیسه گشوده وی بر گرفته را نهانرا آشکار ساخت
کویکه ماهیان آب به نوای زنه گره از لب چون حباب کشودند نظم رخ معنی شد
زشادی سفید الفن نشتر دار بر خود درید از زمان قوم اطاعت پیشه کنیزادیم و آن
ساده دل سلیم را نزد شاه حاضر ساخت شاه رقعه عفو بر صحیفه عملش کشید چون شب در آمد
کنیزک دیگر بهر خوبی راه در وجه عطای وی مقرر داشت دو یزا بگروج از آن شهر اشاره نمود نظم
دلیل ره خویش کن نیکوی که در ره به غولان ره نکروی اساس ششم در لطف
لطف بمعنی نیکوییست بحال شخصی خواه به بذل مال و خواه به تفقد حال به خلق یا به زبان
و مرادف لطف است شفقت و عطوفت دان و فرق میان لطف و رحم آنکه
رحم کنایه از رقت قلب است نسبت بحال اهل مذلت و فقه و رنج اعم از آنکه اثر فیض
از رحم بر مرحوم عاید شود یا نشود ما ماند در لطف بدون بذل مال و تفقد حال
صورت نبندد فرق دوم آنکه به سبب لطف بغیر شخصی که از آن لطیف باشد در مال و حال غیر

شایع است بخلاف رحم که نسبت به جمیع افراد انسانی معتبر است چنانکه اگر مردم بی گناه
غضب ظالمی گرفتار گردد صغفار اخیر رحم بر حال او است و علی ای التقدیر رحم
اعم است از لطف و خدای علیم رحیم است که در محکم تنزیل فرموده اللّٰه لطیف بعباده
جویایی است که هر یک از عباد وی بر رشیده لطف او به یکدیگر مرعی دارند ما انکه هم در دنیا
به نعمت فرح بعد شدت مستعد کردند و هم در عقبی از نعیم روضه جنان بهره مندی یابند
فضل ابن ربیع همانا که همواره به رشیده لطف متصف بوده که از چنگ غضب
مامون خلیفه به نعمت فرح بعد شدت مستفیض شد حکایت فضل ابن ربیع و غلامی
صاحب تاریخ به روایت آورده که فضل ابن ربیع که وزیر محمد امین خلیفه بغداد
بود از سرگذشت حال خود چنین حکایت کند که چون محمد امین جناب المامون برادر خویش را قتل رسید
و مامون از خراسان بغداد آمد چون همیشه مرا محرک سیلاب و طغیان و عناد محمد امین میدانست
غرم قتلم را در دل خود عهده بود من از بیم آنکه مبادا چنگال عقوبتش که یاد آرد چنگال عقاب اجل میدهد
کرفتار آیم بخانه مرد بزرآزی که میان من و او سابقه مودت بود متواری شدم و صفحه گذشته
بال را از نهیب شاهین قهار بگیر فرار چاره نیست و خرگوش تیز هوش اگر در موقع اقدام غلام
خون آشام تن به عنبر دهد پشه را بروی چه عیش است نظم از من مطلب نظم که زرت است
از تو پروزه ارنگانم مامون عبد الله ابن هارون الرشید را که امیر دیوان وی بود نمود که اگر همه چون
حقیقت کیمیا در عالم اختفا افتند عنقا باشم کاز کو گرد اهم نظر در راه طلسم باغ
سرانجام برانوردیاکه سیمرغ انگذرد در قعر دریای اعتجاب بر بگیرد بیان باشم ببرق تازی جستجو کرده
عمر مرا سیمرغ حسن بسوزد بیت راه محبت تو به شوریدگی گشت خضری چه کرد باد درین بادیه

و چون مدتی برین بگذشت و از غبار وجودم در معیار ظهور اثری پدید نیامد روزی مأمون اسحق آغاز
سفاهت نمود که از تهاون در قیام بخدمت معهود بجز شماتت حسود سود دیگر نیست
در تفتیش فضل بلا فصل مسارعت نمای والا چون فضله ناخن سر ترا از تن جدا کنم بیت
توقف بی خدمتم کی رواست ❊ که تأخیر را فتنه‌ها در قفاست ❊ اسحق از بیم
تیغ نفاق فواق شورش در شوارع و اسواق انداخت که هر که از فضل نشان دهد
ده هزار درم صله بوی دهم و اگر احدی این راز را از من مخفی دارد بعد از
ظهور مالش بالتمام تعلق بخلیفه دارد و تنش را جلاد غضب بعد از ضرب پانصد
سوط در حبس مؤبد مقید خواهد نمود مرد بزاز را از استماع این ندای وحشت افزا خوف و رعبی
تمام دست داده سراسیمه بنزد من آمد نظم سراسیمه شد شورش آغاز کرد ❊ ز تن روح
گفتیش پرواز کرد ❊ که زینهار روز به شب نرسیده روز مرا چون شب مکن و شب خود را
بینوای از روز طرب منمای الحال که مردم در خواب قیلوله اند و از فرط حرارت مهر
بیشتر مردم در سمت حیلوله صورت خود را مبدل ساز و سر خود گیر که اگر احدی ترا در خانه
من یابد هم جامه عمر بوته مقراض فنا چون دلق مرقع گرداند و هم تارک وجود من از ناوک ستم
چون مجمر مقطع بیت سر خود گیر و پا براه گذار ❊ تا نگردیده نشتری هر خار ❊ من از بزاز پرسیدم
که صورت خود را چگونه تبدیل دهم بزاز در زمان محاسن مرا با استره پاک تراشیده و رکوعی
بر یک نیمه رویم چون ذوی العاهات بازبست و لباس شاطران در من پوشانیده مرا به حمایت
بیک بهانه از خانه خود بیرون کرد بیت من بیخود و بخت تیره رهبر ❊ غم یاور و ناله
هم عنانم ❊ چون بسر جسر رسیدم که محل حشر متردین بود مرا سپاهی کمیت سواری که بر کمیت سال

در کیفیت

و بر کیفیت حالش اطلاع داشتم چه سابقا در سلک ملازمان خاندان ما منسلک بود
و در ربقه چاکران و دودمان ما منخرط به من برخورد و در زمان مرا بشناخت و قصد گرفتنم نمود که
ای سرچشمه سیلاب شقاوت بکجا نیک شناختم من مشتی به دماغ اسبش زدم اسب رم
خورده با راکب به درون کشتی از سفاین جسر افتاد خلق بجملگی متوجه وی شدند چون سهام
انظار خلایق را به تماشای وی مایل دیدم از خود غافل فرصت غنیمت دانسته چون تیر بیرون
از شصت جسته از سرکش آن قوم سرکش گام را در پرواز هشتم بیت ز تنگنای حوادث کسی که شد آزاد
فزای دیده مورش کند بیابانی ❊ چون به دربند سلیمانی رسیدم پارسازنی دیدم بر در سرایی ایستاده
و سر مؤید کثیر الفواید مرحمت را بر رخ میهمانان و ابناء السبیل گشاده من چون آینه جبین سعادت
قرینش را به صوب کعبه هدایت مایل دیدم در زمان چون عطف دامن بپای عطوفتش افتادم
و زبان شکسته بیان بعرض مدعا برگشادم نظم ای مایده گستر سعادت ❊ سر قافله ره ارادت
آیا تواند بود که یک امروز بیگناهی را از چنگ صرصر غضب قومی ستمگر چون مشت غبار
در عرصه اعتبار پریشانست در حجر حجره حمیت جای دهی تا در حجرات روضه جنان زله بند نعیم
لطف ملک منان گردی بیت رحم آر به حال دبیریم بین ❊ زین چرخ گرسنه سیریم بین
آن عورت را رحم بر حالم آمده مرا در گوشه جای داد چون زمانی بگذشت شوهر آن زن با رخ خون آلود
و دل غم فرسود بدرون آمد من چون از فرجه غرفه در وی نگریستم همان سپاهی تازی سوار بنظرم
درآمد که تازی کردار به قصد شکار من تبه روزگار بر سر جسر دندان موش تیز داشت بیت
سیل غم از طرفی بخت سیه از طرفی ❊ نتوان رفت درین بادیه غافل چپ و راست ❊
پس با زن طناز آغاز گله پردازی نمود که امروز فضل مرا در نظر شریف و وضیع خوار نمود بر سر جسر سرم را

بشکست و آبم سقط شد حمانا تیر تقدیرم غلط رفت کآن جنده نشین بکمانخانه تدبیر و تزویر چون
ناوک انداختم بر چون جست اگر آن عگده حیله باز به دام آید تا محرم دری اهم صاحب اسرار دیرم نمود م
اکنون که بگسست اقبالم کوتهی کرد سررشته کارم چون کبوتری حیادوی ز دست روزگار نارو مار است
بیکبار عشق نقد وجانم فدای دیده عشق بی همانم آن دلبر این نوع دلداری دادی
چون شب درآمد مرد قدری طعام خورد و به خواب رفت در زمان آن زن نیز دمی ایستاد پیرامن
شوهر من گفت شنیده باشی دمانا که فضل تو خواهی بود که شوهرم فضیلتی از تو بیان نمود که
هیچکس را ندیده من چون کنیه کاران سر به جیب در آمد قدری طعام انداخته
در سکوت برابر دیم پس آن زن گفت زود تر از این سر از گریبان برآر گر این جنت
برگشته دریں صورت بیدار شود در زمان بخت سیاهت چون صورت سیاه قلم تن بسا بجوانت
ورد هد ست از نالهٔ بی سرایت ما شد بخت بخواب غفلت بیدار پس من دیرا دعا
کردم و از آنجا بیرون شدم در آن شب تاریک شوریده و سراسیمه به هر سوی شتافتم ناگاه گذرم
بر شارعی افتاد جمعی از پاسبانان را دیدم که در تجسس من از هر سو بجای پاسبانان از آن گروه به راه
گردانیده به در خانهٔ دلالی رسیدم که بجهه دلالت طریق گشوده گان بادیه ضلالت
آینه در دست داشت من از آن سرا به دار الملک فی سبیل الله بر سبیل استهال و تضرع
استدعای مغفرتی نمودم تا ریش کاو بهر بد سگالی نکردم مرد دلاک از روی رافت مرا بخانهٔ خود در من در
و حجرهٔ علیحده بهر من ترتیب داد نظم فراغتی یافت از پی هر شب رخ علت آرزو بشست
یافت ترتیب چون مهر موی سواد از سر شب دیو چهر ستر د مرد مزین به سوی بازار شتافت
و بعد از زمانی دو مرد محال با تفاق دی بخانه در آمدند یکی را بار بطرف دواتی و دیگری را از عگوات

وحلویات آنچه دانی پس گفت غرض من از تربیت این اسباب غیر این نیست که چون مرا بیشه
سعی الوده و دنس فضلت ناخن و موی سر است و لب خون آشام مرا لب شیشه حجام چون منعم بادام
دو پیکر دارد آینهٔ ناصیه ات که اسطرلاب عالم علوی شطر بست از سطر سر نوشت دی
واضح و لایح است که لیو بهر تست از دریای دولت است و نور وجودت از پرتو ضیای
حشمت عیان از رخت تابش نور مهر چو اندر سطرلاب شکل سپهر مبادا
که ترا از همکاسگی و معاشرت من دل چون آب کل آلود بهم برآید پس همان بهتر که بهر طعامی
که میل کنی بدست خود طبخ نمای و در ظرف جدید جای داده حصهٔ مرا به من دهی که فضله
نعم خوان کرم تو به کام تو هست چو منعم فلم است دوا مانده مانده احسانت سرمایهٔ جود نهاد حاتم
من از غایت تعجب با خود در بن اندیشه بودم که مگر خاتم حاتم بر گشت این بعین ایدیسلیمان
فوایدر است آمده یکی عطیهٔ آل برمک نزد همت دی قدر کرچک ندارد
به این دید و این حجم و صدا فرین تو هم دیده داری بخش و بر پین القصه تا مدت سه روز
در خانهٔ وی بسر بردم و در آن سه شبانه روز محاکمه و محاکمه را به حاکم انصاف عرض نمودم و بهبود تعریف
تصدیع از وی رخصت خواستم مرد میزبان سر زمان با نغ برخاست گفت من مرد فریدم خدا
از رفیق و حصار بند خانه ام چون چنین دل عشاق و شیق به مصاحبت تو ای چنان دارم که در را
محبت بجای پاسر فهم زینهار از این خانه قدم بیرون مگذار که سراچهٔ اعتبار پر آشوب است
و عمود حادثه سپهر نیل اندود در کمین سر کوب بر هیچ پایدار من و شین کین روزگار اندرین
تست به کف تیغ ابدار مرد مجام چند اگر از این بط مینا لعاب نمود که مگر با نغ بیرون رفتم گرد
مرا اندیشه تخفیف تصدیع مرجح خاطر گشته عذر میزبانی و رخصت خواستم در هنگام شب قدم از آن سرا

پیرون شتابان چون مه بر تن کرد اضطراب دادم و چون غراب بیکان با سکان خانه
و دکان در سرگشتی کردن نهاده بودم ناگاه در گذرباب السین پیرزالی بر در سرای شین دیدم
که از جمله خدمه قدیمی من بود چون مرا دید شناخت رخ بر پایم نهاده لب بندامت
به دندان تاسف گزید و مرا بکسوی علم آزر اخنخال دار بر قدم سجده کشت چون سایه سجده
از پایم رخ چو دامن نهاد بر پایم پس مرا بخانه خود فرون برد و قدری طعام بهر من مهیا
کرد و از اضطراب دل بیمارم چون بشنید چون بار گیران طبوما رد زبان آسان آنرا نبود بلکه چون سوسمار
زرچنیله را خورش نمود و چون بهر آسایش از کرد اب اضطراب کشتی تن بخواب دادم هنوز
زال سفید موی صبح لب از خون شفق بشسته کافوری فروغ فرو نشسته بود که آن کافر خون
نوش بتمنای زر دیم به در خانه اسحق بن ابراهیم شتافته و مرا آگاهی داد جهان
از لشکر نیم شرمنده بزرگ کلی آنکه داهن داشت پر کل بر سرم صاحب ریخت انظلم
صاحب مظالم از استماع این مژده انواع بهجت و شادمانی نموده جمعیرا به احضار من فرستاد
من سراپا جراحت منور از خواب استراحت چشم نگشوده بودم که سودا گران آشوب مرا چون نقطه
سویدا در قلب بلا جای دادند بیت گذاشت گردش چشم تو بر من قاتل که مرا نموده بسمل
القصه مرا دست بسته ببردند اسحق بر دند در زمان از صدر بر نفتاق چون خارنیم در جلو افکنده
مرا خاکسار مجلس مامون بردند چون به آنجا رسیدم مامون بنظر فراست در من نگریسته
نهال قامتم را چون بلال از کشاکش فلک چنبری در لاغری دید و نقش صورتم را از ضرب
صفیا پیل سای علامت نیلوفری در زمان بچهره لشکر منعم حقیقی بجای آورد و بیرباد
به آب روان کشیده به اهرت رخنه و نقطه موج و حباب صورت طغرا پس روی بجانب من

کرد و گفت ای فضل هیچ دانستی که سجده شکرم در این مقام از بهر چه بود گفتم یا امیر المومنین
تیغ نصرت بر تارک اعدا چو من برآباد و کمند اقبال در سبد چنین بدسگال قوی سران
ارد ها سیما سجده شکر منعم حقیقی امیر صایب تدبیر شاید بهر همین بوده باشد که چون من خصم
قوی کرد بار رسلاسل مذلت مقید دارد و دیده جهان بینم را از گرد جناب تعالی عار رشه رد
کی تواند در شکر نعمتش گوفت زبان کهه خند شد لیک بهر تا رنفس
مامون گفت فی فی غلط کردی بلکه موجب شکر من همین است که بقتل معطوفت زنگ
قساوت از آئینه صاف نهاد دلم زدوده در این زمان هاتف غیب بالهام لایب
والکاظمین الغیض والعافین عن الناس مرا باتو بر سر شفقت آورد و سواد کینه از
ارصفحه دلم چون نامه اعمال اهل نجاب یکباره محو شد اکنون سر گذشت خود را به من من البدایه
الی النهایه بیان نمای که در این مدت توا ری و استتار با هر کست چگونه سر کار افتاد بلوتال خود
با من باز سر گذشت کرد مرد و گفت چه بر سر گذشت من از انهزار نسیم اقبال همه
پیرهن بر خود بالیده دلیر از معضل احوال خود را به موقف عرض رسانیدم مامون بار حم
لاحق و علاوه مرحمت سابق گشته کس به احضار سپاهی سفاک و استاد دلاک و عجوز رپیاک
فرستاد نظم بخت چون رام سود کار مان کرد همچو سنبل به رحمت تار مان کرد
با مرد سپاهی دم از روی سیاهی زد که با آنکه به عکسه نتوانسته بود که فضل را به دست آورد
و بهره مند از صله کردی تراچه بر بین داشت که حقوق نعمت و محبت و برا فراموش کرده رخنه در حصار
ملک انصاف افکنی معهذا از اسب فرو فتاد خود پیاده رخ به فیلسوف سفاهین گذاشت
و بر بلاتین به شهادت بلاد در هی شتوی به تاکس گفت بخت کی یاوری نماید در تاج خروس افسری

سپاهی از حجالت رد سپاهی تمسک به عذر ظلم حیله و حیا گریخت تا مون گفت تو با این حرص
و شره و دنائت طبع به حجامتی اولی النسبی و مرد حجام با این وفا و کرم مرتبت توالی
والیق و انصب است پس مهتم و برا با جمیع اموال به حجام داد و مقرر نمود که مرد سپاهی
همیشه شاخ حجامت در بغل کرده و شوارع و محلات هر کل زمین را از فضلات تن او تنظیف
مبرز سازد و آن زمین مجید فتنه گر را به پرسش از مقوله تحصیل حاصل دانسته مقرر داشت
که بعد از تعذیب به پانصد تازیانه آنش تغریر و در حبس مؤبد آنش معتقد عزوف
و فضول باز متقرب شده به سبب مرحمت فرح بعد شدت تیاب و همچنین قصه ملکشاه
سلجوقی از این قبیل است **سرگذشت ملک شاه سلجوقی با قیصر روم**
سلطان ملکشاه را بعد از آنکه کواکب صبح اقبال چون صبح صنیا سنج مهر در دایره نصف النهار
لامع گشت و فروغ مشعل دولتش در چشم اشهل اهل چون شمع تکلی بارق و ساطع لطف
شامل چنان شیوع پذیرفت که در هر مرز و بوم و حوش و طیور نیز از حقه حقیقتش موسیای ابکم
شکر قرمهم بر جراحت دل خسته می نهادند تا به انس و حق چه رسد **مشنوی**
چوشه را بود دل به رحم آشنا کله کرد دافسر به فرق گدا مشهور است که فروغ را
که فروغ را از آفتاب فتنه و حشت نیز ارابود و آهوی ماهوشیار از بازار هرزه گردی در اثر آشنائی
بهجت نوادران زمین و حوش آب و هوا بهار اقامت رود زی خیمه و سراپرده براورد
قصار اشکی گوته پرواز چون فطرت شاهیان در شامیانه خیمه شاه آشیان ساخته فتنه
گذاشت دریای لطف شاهنشاهی بعد از عزم سفر شد بادمرحمت به تموج در آورده جمیع را
در آن ساعت موکل ساخت که مادام که این مرغ جوجه سر من نکرده بچه خود را پرواز نه

عرصه را از خیمه پرداز ند **نظم** به هر سو نظر کن تن بی توان ☆ ز همت تنیده بر عنکبی توان
در نگارستان قاضی احمد غفاری گوید نوای نغمه سازی وی چون نیرنگ ساز و نواد در گوش ارباب هوش
سازست تسطور است قیصر روم بهر محاربه با سلطان ملکشاه لشکر جهد بر میان بسته
با لشکر گران گران بار گران در دشت علدوان خیمه و سایبان افراخت بعد از مدت خمسین
و تقارب صفین و تلال فتنه به دامن زنی آتش قتال و اشتعال بازار جدال بازار
بیع و شرا از کالای جان و ناموس پیکار گرم ساخت **مشنوی** چو بازار تیغ و سنان گرم شد
اجل را سر از جام جان گرم شد چون میانه حرب و جهاد به طول و امتداد کشیده و کاتب تقدیر
بر سفحه صفحه رایتی آیت فتح ندمیده و نسیم ظفر بر دوالای رحم هیچ سنانی نمی وزید هر یک در
درنگ و عرض آلات جنگ چون بجمان جله نشین از رنگ چنگ بهمان نمی دوند که بازوی زور
آزمای ملک باهر دو در مقام خودم کامی بود **بیت** همه تیر نامه من فتد از نشانه یکسو اگر زمانه
با من به مقام خودم کامی قضا را روزی سلطان با دو سه نفر از غلامان بنا بر فرط تهور
بنای قصر شکوه قیصر را قصیر تصور کرده دم از قصور جسته دز دانه در زمانی که بازار حرب گرم
هر بازی می نمود به عزم صید قمری سیری ماه جوالی سکان ابر دوی روی آب تازی را بر تن بازی
در آورد **مشنوی** دلیرانه شاهنشه تاج بخش به اندازه نخجیر در تاخت رخش ☆ رو میدان
رو به شکار که همیشه چشم را در خواب خرگوش مینخواهد و شهسواره به هوای صید اعدا
از تموج بحر هوا دام بر دوش و کمند در آغوش بوده به آن دو سه نفر سوار اشعث در رکاب
بر خورده ایشان را در زمان بی تاب شده و به خدمت قیصر حاضر ساختند قیصر چون ایشان را
نشناخت گمانش اینکه جملگی غلامان ملک شاهند بنا بر حرمت سلطان چون پیش قدم

ظلوم خانه آفریده کس سنگ بر نخل موم خود غرض من از اطناب در این باب آنست که خسرو
کامگار بحکم الصلح خیر راه فوج باجوج فتنه را به سد صلح و سداد مسدود سازند بهرام
هرداد گروه از مخالفان مزدوار و مهالک نکال ایمن خواهند بود والا چگونه بازار جنگ
و ماتم خونخواهی سیاوش و مقتل شاه دیار را سیلی کجک حجت بر بناگوش است اگر شنیده
از روشنی کوته دود که مانوس جامه نخواهد کبود قیصر چون فصلی از این مقال شنید در جواب گفت مرا
تیر تفکر آماده چنان عنانگیر اختیار است که چون یک سر موی هم پی هر دو سم دوانم
و چون باز تازه شکار بر فریب صنعوه ام پر فشاند غایتش چون قدم تعلب شمارد در معرکه کار را
از سود و زیان نیز بر رخ شاهد فرار یکسان افزودم اکنون شاه چند سپاه را فنی بصلح کشته مرا سپر سلاح
حال طرفین سپاه عین مصلحت است نظم به خوش گفت با شیر غران پلنگ که دندان چنین نیست در جنگ
و چون بنیاد مراسم صلح از تقاد استمرار یافت و زنگار غل و غش شقاوت از صدور و ارواح
همگنان بصیقل دم سوهان محبت و مواسا زدوده و گشوده گردید قیصر با خواجه گفت که دیروز
جمعی از دلیران سپاه ما دو سه نفر از غلامان شما را که از فرط تهور و طلایه سپاه ما را شکافتند
قوله و تازی خود دانسته اند دلیران آهوگیر بکمند سعی دست بسته به خدمت آورده اند
اکنون که بساط صلح انجامید از حبس ایشان چه فاید همان بهتر که ایشانرا به سپاه ما بازپس دهیم
بیت اساس محبت بحکم نباست شکستن پی هر هوس کی رواست خواجه گفت
در سپاه ما از این مقوله دلیران سر بازار که چون زلف عارض خوبان با ارکلیم حسن ادب پیوسته اند
و سیم آن ندارند که زر بلند ار نهاد چو شرر سر به باد در دهند یا همچون شمع تیشه به پای خود زنند پس شاه
آن نوجوانان بد فتار را به شطرنجی عرصه تدبیر غنی و پیر زد و شقه سر در خواجه ایشانرا در حلوا اندا

خیناک چنان آنکه

پیاده میدوانید پس بعد از آمدن از اردوی معلی مشاغلی بعید طی نمودند و زیر خوش تقریر از آن
به شیراز آمده رفع برپای شاه کامکار سعود و بر رخش دولتش سوار گردده به لشکر کاش
رسانیده و سپاه انواع شکر گذاری نمودند اساس منظم از یقین به معنی تعلق علم است
بهر شیی بدون تردد خاطر و شک به معنی تردد خاطر است در وقوع ولا وقوع هر شیی وظن بمعنی
رجحان احد طرفین است در تردد بین و یقین بالخن فیه درین صفحه معرفت آن است
به صفات مبین از روی رای صواب و ایمان نزد بعضی از اهل تحقیق و اعتقاد به اصول و منیت
از روی یقین و ایمان اخص از اسلام است کما قال الله تعالی اذا جاءت الاعراب
فقالوا آمنا قل لم تؤمنوا ولکن قولوا اسلمنا ولهذا اسلم ضعیف الاعتقاد کا
باشد که در ملت مستضعفین و منافقین و عاصین میآید بخلاف مؤمن بر یقین وی مانع تغیر
ملت او ست و اما نزد جمعیکه اسلام و ایمان از جمله لغات مترادفه اند دلیل این
الدین عند الله الاسلام گشته اند و میگویند که اگر اسلام ما دون ایمان بودی صحیح
مفعول بر فاعل لازم می آمدی بس این اشارت عقیده ایست که اسلام خالی از ایمان باشد غیر
مستحسن و ناقص خواهد بود بنا بر عدم وجدان صفت عبد دون موصوف ایمان بدون اسلام
صورت پذیر نیست فالیقین بالاعتقاد و فاقی جمیع امور صیانه از جمله صفات کمال آن بوده
کامست که در راه جهد و طول ملاعت لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا
بوسیله این زمزمه در عرش یقین فی لیلة المعراج با مسافر مستجاب الدعوات
انس بحاوم از معرفت و مصاحبت با ابلیس تیز نفس در حضیض خاک راه طاعت
این دو پاک بر کنف اطاعت افکنده بود و مرد مصاحب یقین بود برکت حسن ظن

چه کم و اجتنبوا کثیرا من الظن هم در عرصه محشر از خاطر آن دو فرو نماند عذاب
و کنف حضرت خدا بی گمان محرس و مصونست و هم در خارستان دنیا میوه سعادت
فرح و نعمت شدت از دوحه اهل و شاسار آید بدست شوق خواهد چنانکه باید
و کیسه بغدادی بی برکت یقین آن دو کار حضرت رب العالمین بعد از آنکه راس المال را بی
بکلیه از دست داد باز سر رشته کار را دوست آورد قصه مختشم زاده بغدادی که مال پدر
از دست داد باز به وسیله آن صاحب تاریخ بغدادی چنین روایت کند که مرا در مدرسه یکی
در شهر بغداد تاجر زاده صاحب ثروت خانه داشت که مال و مکنت بیشمار از پدر میراث
و در اندک مدتی آنرا در عشق شاهد خرابات با اهل خرابات صرف نمود و بلی مار گیران زلف
پرشکن بافسون نگری چشم جادو و هنیب بس مهره دلبرا در خم گیسوی رسن تاب بنهان ساخته اند
و کیسه برآن بس کوه ابلهفریب از نقد و سیم و زر کیسها پرداخته خانها برانداخته اند بت
دل از زر پای زلف نوشد عقل از دو جو عاقل نمیگذارد هرگز بر دم مار پا القصه از خراب
چنان مهره دل آن نقش آرزو را از شدت حیرت افکنده بود که شتل کیسه زر را به جهیزی
طالع نامبارک کیسه اش را بر باد داده و کاسه اشش بر خاک نمود و چون شیرازه جمعیت نقد بینه اش
از هم گسخت جهات و اثاث البیت حتی مصالح در و پنجره را به آتش خانه خشک و تر سوخت
عسس چشم خانه خالی کرد تا که آهنگ فرش و قالی کرد من بنا بر حقوق همسایگی و فرزندی
چون سوخته در میان منه آتش دیدم نهان که به باد حوادث دهم فالی و فرشش نیز کالغنم الانفوش
گل گلاب نشسته و آب کوزه اش نیز از هماک روزه چون بخار دیگ پرجوش منقلب به عنصر هوا
گردیده مرا بر اشعثی و انقلاب احوال دنیی رحم آمده گفتم هیچ حاجتی داری که به اسعاف آن قیام نمایم

آن جوان بیهمای بی‌نظیر است و گفت قصهٔ اهل عشق بسیار است لیک گوشی که بشنود بکجاست چه جای تحمل جور جفای عشقست که صبوری ناخن دلخراشش بمارت جانم در کاشت و از تیغ بیدریغ شکیبائی جوی خون از رخنهای دلم در گشاد و شش التماس از تو خواستم گیگ دست لباس بکفن بیمن در پوشانی و از شمع لقای آن ماه بزمم آرائی و در بزم کارم ا پس مرا چون کمال دیدی آن بکن چون جوئی دستی از لباس نوردی پوشانیدم و بخانه دلبریش راهنما گشتم سر رشته در دست زرشته گشش است که پوینده را نعل در آتش است

عاشق دل باخته چون شرف وصل مطلوب برادیافت سایه گردار بر پایش سر نهاد و شمع آه را در کلبه سینه زینت فروغ داد شاهد پیوفا بگمان اینکه آن ممتلا باز بحر آسا ممتلی از در و لالا لالا بالی در زر دوبی نشست و آغاز ملاطفت نمود چون بین کیفیت حال کثیر الاشتعال آن جوان را با آن کل دور و مو به مو باز گفتم تا آنگه پرده از روی کار برداشته اظهار نمودم که این آ که در بردار و از من بعاریت گرفته دل ستان از آن دلستان بهم برآمده برخواست و از رخ نقاب گرد چه باد دست خالی روی سوی دوست کرشاخ تهی را بر بین تکوت پس گنبد برق میسوی چون بیخ عاصف غبار انگیزی نموده به صدمهٔ صیحه مارا از سر ایمن کرد و چون به گوشه رسیدیم من باز آغاز الحاح و تملق نمودم و درخواست نظاره کردم سامانا ربا دو بلور ادبار را بکنیاه مستی خود در بدستی دیدم که بهر فضیحت کیسه کاخش بنام از گوشه بنام آن فاخته بنام زنبیل سر زنبیل و از آب بر سر ماریخت من از غایت خشم بنا بر توبیخ دی چیز لباس را از تن آن جوان بر کشیدم و از وی مجانبت گزیدم که صعب علت جهل مرکبست جاهلست و رجوت عروق کمندبای اسب کامل شمع راحیست بده از صرصر

بجز این گنبد سرش بر دانفسر القصه تا مدت سه سال دیگر ملاقات آن جوان کمتر عمر را در اعمار آنا در ربعان جمال مهرجان خنده لان نمود اتفاق نیفتاد اتفاقا بعد از سه سال یکمرتبه دی آن جوان را بر اسب گلبیلان نژادی سوار دیدم گرد کاسه سرش چون کجل انجواهر از دیده خشک قصر شعر زابد کلفتی دود دی حلیف دارد مکند دمش چون نیخ در از دست نسیم کرده غنچه از ساغر بهار ربودی نظم چو مجنون بکمانگیر دو قرار اگر لیلیش گردد چه آزار یکی گان نفطه کی هندچون نگه سر به آوارگی خصم را رم سازد رسم بگردن نهد پایش لهنگش زدم غلام و چاکر بیشمار بر بین و بسار طرقو طرقو کویان پیرده نور دبلوند مرا از شاهد حال آگاه کرد سمع الزوال دی وحشت قرین حیرت گشته پیش رفتم و بر دی سلام کردم چون مرا بدید از یکی از غلامان معتمدش نمود که ویرا بسرای من برند که دیر یافت لایقی بهر دی دارم خوان همت گرچه پسیر زست از نعمت دلی میهمان مشکل پسند است از کباب دل پرس پس چون قدم بسرای دی در دون نهادم چه دیدم و بیاره و خانه که از صرصر صدمت وجعلنا عالیها سافلها مکان روبه شغال بود اکنون بهمن سوی معمار افسال شک نگار خانه هزار ملک چین گشته و مطمورهٔ که از لگد کوب بارقه وجعله دکا نموده شهر لوط آمده اکنون از فروغ شمع تجلی دولت غیرت دی ایمن گردید بیت نداند و دسقف و در مسکنش بسوی ارم راه از روزنش تماشای انجا گرآرد در رنگ کند حیرتش رنگ عرصه سنگ و همچنین اسباب مجلس در نهایت تکلف و صفا و اصحاب خدمت در غایت لطافت و فاپس مطبخی را فرمود که طعام را در دم گذاشت و خود دم از سر گذشت سوانح ایام برآورد که پسر غلامی از جملهٔ سعادت والدم مدتی بود که چون حقیقت عشق و عاشقی در زاویهٔ خمول نام

که هر کس مستمندی را از لباس عاریت عریان نماید لب هوشش را بسوزن تغافل از تلاوت
دوختن اولیست و همچنین نقل قصه مرد دهقان عراقی که چون در دین متین مبین نبوی صاحب
یقین بود بنعمت فرج مشاهده مکافات زوجه بدعمل خویش و وفور نعمت بعد از
مشقت در شهر بغداد مستعد شد ذکر آن مناسب مقام است قصه زن بدعمل
که دل بنوجوان بغدادی و تن بشیر صیاد در باخت صاحب انوار سهیلی
چنین روایت کند که دهقان پیشه در یکی از مضافات اصفهان صاحب مکنت تمام بود و مهر
هم آغوش داشت زهی بت لیلی عذار که غزال خشم آهو فریبش گردن بسی مجنون بیابان
به زنجیر خار مغیلان در آورده و مهره دل پاکبازان قمار محبت را در ششدر حیرت مقید نقش
گشاد آرزو کرده باز شیر پرواز نگهش را طعمه شرطه دل در چنگل [illegible]
اندازش را هدف لخت جگر آماجگاه نیاز [illegible] خوبی پروانه شمع قامتست [illegible]
[illegible] بعد از روزگار زمانه ناسازگار سر رشته اعتبار از دست افتاد
گرفته بقبیله حیرت چنان داغ حیرت بر تن سوخت که عبرت آشنا و بیگانه گردید و چون
بسبب استیلای علت عسرت و افتقار در نظر همگنان خار و بیمقدار شد دست سعی
از تحصیل وجه معاش و پای جهدش از طی ملک تلاش کوتاه ماند بیت اظهار حال نزد
روا است بنشین که دل بسینه درون سنگ آسیاست چون روی طلب و تا
نداشت که در بزم اصحاب شماتت دست شکسته خود را وبال سرگردنی نیاید بنا چار
از گردن شاهد وطن باز کشید که تحصیل درم بسکه ملامت نیرزد و جام عشرت لاله
داغ از دلش نشوید بیت گشت خاطر ملول از حضرتش به سر افتاد شورش [illegible]

عزم سفر بغداد کشتی سرعت را بادبان برافراخت که مگر در ملک غربت
[illegible] عزت را بر خاک راه اهل احسان ریزد و چون معنی ما فی الضمیر را با بانوی دل پذیر
[illegible] طناز فسونساز راضی بمرافقت وی گشته گردن بتیغ قضا داد و گفت
[illegible] زتو لطف از دادگر عنایت نگهبان و من همسفر پس توشه راه
[illegible] ناقه شوق را بحدی ذوق به رقص اندر آورده روی براه نهادند و چون
[illegible] کج رو با ایشان دم از بیراهی زد و بخت غراب صورت را پشه راهنمای گشت
[illegible] در بیشه گرستانی فرود آمدند در پای هر نهالش دست وحشت دام
[illegible] و در سایه هر دوحه اش نوحه گر حسرت سیه پوشی آغاز نهاده بیت
[illegible] از درشتی گیاهش چو چنگ عقاب از مخالب سنانهای هر خار او
[illegible] چو تیغ برهنه بدست محارب مرد مسکین بقصد خواب سر بر دامن آن ماه
[illegible] منور رسن باز مژه اش لنگر خواب را دستیار نگشته بود که آن [illegible]
[illegible] زلف سیه تاب و هندوی خال آن حاضر جوابش افتاد حسنی دید چون شمع بدبیضای
[illegible] چون مشت نمک بر جراحت زخم داران تیغ جگر شکاف
[illegible] جویش از کمند انظار در کمین [illegible] وحشیان دشت حیرت زلف [illegible]
[illegible] موریانه آهن دلان کوی غیرت قصیده بتی که در غم او شاهدان مصر از شور
[illegible] بپای خود خلخال نگاه عربده جویش ز پنجه مژگان نهاده سلسله از زلف خود بپای
[illegible] دیده را بسیل طوفان خیز داد ماه رو از وی پرسید که سبب گریه بیمحل
[illegible] مرد در جواب گفت من بیرحم و تکیه بر بستر کهولت دارم ملک و مالم را

بیان نمود پدر با مقربان حضرت اندیشه تحمل راداد بر حال آن غریب بسیار دلداری داده بسوخت و متعذر
داشت که پسر وی در هر جا که آن مرد را میدید بخصر تش حاضر سازد و نگذرد شتی زر را بی رنج تجارت را
در ازاله رنج وی مبذول گردد شربت و بنیار طبایع منقض از سود، المزاج غم شت پرزد است
و صندل القمه نان کنند مین صاحب صداع جوع را دوای دردسر پت درنا کامان
طمع را چاره کن از شت زنی همت نقش سنگه زر موج آب زندگی پس روزی صبح سعادت
از افق دایره طالع آن غریب ممتحن بر میده و بیرا به خدمت آن صاحب مروت برد و ندو آن
کریم پیشه خمیر اندیش به بذل و بخشش چنان عنی نساخت که از همه رنجی دل آسوده در مهد عافیت
بنشست و لذت شهد فرح بعد شدت را که هر کام ارزو مند از شربتی است بکام
عمل دریافت از فیض نور یقین ا ساس شت در چلم چلم معنی بردباری و فرو خوردن
و تحمل جفا از کسی که قادر بر انتقام از وی بوده باشد و صبر معنی تحمل باشد است و تحمل در هر
مصیبت از هر جهتی که روی دهد اگرچه صبر و حلم به تحمل رنج شیر یکسند فاما اطلاق
بر دیگری غیر متبادر است بلکه نسبت به همه بتابین جزئی است و چون حرکت نفسانی که
عبارت از تحمل اجرای لطیفه دست از تحریف اگیر قلب پنج نوع است زیرا که
یا از داخل بخارج یعنی از قلب بشر این بیاری در بدن بالعکس یا از هر جهتی بخهتی دیگر
علی سبیل التوالی نوع اول اگر دفعا بود غضب است و اگر تدریجا بود فرح و نوع ثانی دفعه خوف است
و تدریجا غم و نوع ثالث تحیر است و نوع رابع تحمل اگر فاما به صورت است تضاد است بر حرکت
بر دیگر کما مختلفه و همکار آنند که حدوث غضب و خوف اغلب اوقات موجب هلاک است به تحمل
در مزاج اصحاب ضعف و اهل علل که موجب فجاءت و غوض از تمهید این مقدمه آنکه هر گاه

مرصر حادثه بر ما فتاده و در فاجعت حالم را سیلاب دیار در گرداب بوار فکنت
اکنون که شایم به شیب و جسرم به عیب مبتدل گشته جراحت غربت بیار احت
اختیار نمودم و درد غربت را بداغ غنیمت ساودم و با انهمه دلم به دیدار
دشاخسار امیدم به نسیم عصمت تو بر دمند پت اگر بمهر تو دل خویش بتابانم
دیده سمای تم را به باد همچو غبار ازین اندیشه در تاب اضطرابم که در دشت
جونان نازک خرام میسیاران گسسته دام بسیار ند مبادا از خاک دیده در چشم دعوت
صید تو دام حیله در خاک کنند و از توشه امید خبر خاک در انبان دل آرد
نگذارند و بعد از آمدن من چون توکل آشین را به باد دهم درین خاکدان چگونه آبم از سر گذرد
حسان سر به دلم و نهایت همچو کره اللهم پیمانه دار گشته و بردلم تحمل آن ران فت
گفت میهمان چه خیالات اورد از صواب بار به مجرد وداع را بسر انجام صید ها گر
آسیای سپهر حادثه زای بر سرم گردد دانه امید تر اچون کهربا صدف
عهد محبت را چون سلسله در گردن مجنون همت استوار بالفوش آن آهو
بودی بنیاد بی گروی سرم را چوکان محبت تو پایمال داشته در جاده اول صحاری و سوء
از سنگ خاره بالین سازم در اشت خار بستر اگر قدم به راه حیله منهم سودم در سایه
به آسیب صید عقده چاره می گشودم دلم به مهر تو آشته چون بیخ خوش
بعاریت نبود چون بموسوا خضاب مرد ساده لوح را از آن دمه دمه و افسون
دمی شت و بخواب رفت قضا را از جانب بعد او جوان زیبا رخ عناقد
به جست و خیز شوخ جوانی فرو آورده یک جلو بر سر آن بار هوا دار تاخت و چون

مذموم غضب بی مضطلب ملائم نفس بوده باشد هر آینه کظم غیظ و فعل او سبب ارتکاب
امر نفیض با وجود شدت حرکت او داخل است در اهلاک و اقتنای نفس از ایجا معلوم
شد که هر مرد که دیده مروی متصف بین صفت بوده باشد در بیان جهاد نفس سر افراز و
یگانه است و ایضا حضرت سید المرسلین در باب جهاد نفس فرموده که مرحبا بقوم قد
قضوا الجهاد الاصغر و بقی علیهم الجهاد الاکبر و قیل یا رسول الله
ما الجهاد الاصغر قال جهاد النفس و جهاد النفس کنایه از فرو خوردن خشم است چی نفس اماره
از روح قدسی از شهبات چنان متنفر است که منع وی از ارتکاب غضب کند زیرا که در روح اول
تا قبل تمه و متین است و در ثانی تعجیل محل فساد و شین پس معلوم شد که حکم شیراز
کتاب خلق انسانیست و مراد حلیم بردبار هم در عقبی نعمت فرح روح چنان بعد از شدت ایام قبل
بزرا جل برسید و هم در دنیا بعد از تحمل هر گاه شتابی سرت نشاط فرح خواهد رسید چنانکه
عمرو بن تمیم و بنی سباس حلم از چنگ سخط و مصادره مامون خلاص یافت حکایت
روایت کنند که مزاج مامون از عمرو بن تمیم کوکه از اهل وی طایل بغداد بود بنا بر تحریک
محمد بن زباد کژ شیر عناد از پارسیان و از ایه ابن زیاد خورده بود منحرف شد و عهده قضا از مردان
نمود که بعد شش ماه بجه نماید تا از وجوه مداخل آنچه در ایام حکومت بطبق عدالت حاصل نموده
باشد بر طبق عرض جلوه دهد و چنان هر زری که در سکه خانه داشت ثقب بسته به عیار اظهار سنجد
مالک نقدان بخت در کار تعجب غلاف که خبردار مرد سلیم حلاوت رضا بر قضا
دشمن به ایه ای فضل و در داد فضل بنا بر حقوق نعمت و خلت و دلوق عهد محبت شرم داشت
که دیرا در عقاب عقوبت کشد بلکه به تازیانه غفلت خشکین نیز باوی ترک تازی نفرمود که مامون را داد

اندازه افتاد و خار خار محبت بر دلش ناخن بزد و آغاز همزبانی با وی به زبانی که دانی نمود
شد تمید اند که ناقه سکند از نقش ناقه افغانی با نوی مستوره تیز مهره دلرا نبار نگاهش
در سیده مفتون آهوی چشمش گردید دست مساقه عشق از کمر ریگ چشم زدن شاز برد
ف عنبر بوی ملک آشوب زد و آسنه دوروی جهان نگار ابر رخ شاهد دو اقلیم
ر آله پای امید از کرانی سر کردان همسر خود به خواب رفته بود با جوان بغدادی اظهار یگانگی
ر آله دولت شوهر و شوق لقای آن نهال نو بر نموده گفت اگر مرا ردیف خشک خود نموده از جنگ
ه ملح و جنگ این شوره بخت آزاد کی بنده ام ساری چگنم ره بچاره نبرم نه نشینم و لیک در دم
ن نوجوان به شوق تمام پای از رکاب خالی کرد و خاتون شوهر را بر زمین نهشته در زمان چو شرر
ر هوای جست و چون شعله بدان سوار باد رفتار در آویخته خاک عبرت به آب دیده
شوه آمیخت مرد بیچاره از خواب بیدار شده چون حال بدان منوال دید روز روشن در چشم
تاریک گشته آغاز جزع و زاری نمود که ای خانمان خراب پس کو چپ و فا بیت ای حارک
مهذار چون من بی لطف تو در میان خون من نبای عهد احباب مکر چون تو سزای
سبابست که به یک چشم زدن زیر و زبر کرد و بعد از آنکه پای مردی در میدان همان استوار کرد
سبب عنان تابی و در فسیله و فا شیع آن شیخون زدی زنهار از معرکه جهاد نفس خواهی
روی تاب و رخ در پیش مقاومت مکذار که شیر جاده زنانش مکان خاک خفته است و چهره
سلم از نسیب علیا بچه انتقام رنجه پای هر شیع در این مجفل بود می نشسته است
از پی هر صبح شامی می کند جاده گری نیرک چابک سوار با جوان نوشکار گرفت زودتر
ن حسن را عنان داده و مرا از خواندات این بیت خوف شته که هر حرف وی چون خنجر و می صد ذوق

سر خوش گردانیدن کبر و نخوت و به اقارب و عشایر خویش زر بهر و اری نمود مبلغ سی هزار دینار رسرخ
شه بر جمع سعی بکمشاید دست کرده ارکان حق آسوده مرده دش انگار پس محمد آن وجه را گرفته بر فرق
رقسم کرده بالب خندان چون پسته و غنچه بستان نخجه مت مامون شادمان و زبان در ستایش
خود گشاد گفت انیک بهمین توجه خلیفه که مظهر تجلیات قرار زیست و مهبط اسرار الهام صمدی
در مدت یکهفته روز مبلغ سی هزار دینار از عهده بر وصول رسانیدم بالانکه فضل جهار فضل
اوقات را صرف تحصیل نموده بکیدم از ناخنش به قلاب سعی چون فلس ماهی طلوعی جدا
خواهانستکرد شعر زمن رفت کرد حوادث بباد شط خون بروان گشت در دست بیداد
اگر من بعد خلیفه زمام رشته تمشیت این کوزه اشوب را بکف کفایت من بازگذارد در اندک
روزگار بخزانه عامره نه الحال نموده از خزانه مجنون عامر است رشک گنج باد آورد شود
گردد بلکه قیصر صاحب گنج مانند خلیفه اش را به دوش نتواند کشید مثنوی چنان آورد
بر روی کار اکه حیران شود دیده روزگار فضل آن استماع کلام لغو التیام بهم برآمد و هر دو فرد
که دانفعل داشت پیران بورد و به خدمت خلیفه عرض نمود که در مجمعی که محمد بابرام و زجر و شغام
از غصه رد قبیله دی به وصول رسانیده چندین دل زن و مرد و شیخ و شابرا در کسوت
اضطراب بسیاب در آورده بلکه یکیم خواب از مست سیاستش بهشام غربتی بر شیده ایشب
بر صحیفه آشکار الش نموده ام پس ابقا که سوخت نکند در حسرتش آذر
بگرد و بود نهان و مهدار نشاغر دل و بر از رنگدر یکه خلیفه دوران ممتنی ساخته ام و نه زبان او را به
دعا بر شش به نغمه خارج آهنگ دعای بد بر داشته ام هر گاه وصول نقد وافی بر ذمت او مقطوع
تیسیر پذیر دالبته از تعذیب و خشونت خواهد بود نظم کل رونق باغ انسان وفاست که

آرایش آسمانی فن از وفاست این بنیان غایت خشم و غضب بر مزاج خلیفه سابقا این فن در ذات نفس عالی
عرض نمود و محمد اغاز معاتبه و مکابره نمود که اگر در هر امری شیوه مدارا و سوا منظور بوده باشد و نفس
امارة بهیچ از لگد کوب نفس مطمئنه و خاکسار ذلت یکسار و رنگ رعب و خوف از مرات قلوب
اهل طغیان و عدوان منجلی گردد و دیگر از سطوت سلطان در دلش و لرزش گیرد و زبر دست
خاین و خلیفه بوده باشد شعر فروشی تخم کز دشت دش و دوست که بنشود در گلشن باغبان
و کلام بدین آیت و چون جنبه ها مسجت تسلسل مجادله دور ساغر عیش را بر هم زد مامون
لب بخنده گشود و گفت هیچ به ازین نیست که بی سر خرق عادتی رفته حق افراد شجون نقد
و اوزر ابر ذمت خود دلارم شرم که هم ثمار از نزاع بیفایده باز رهید و هم عمر از سداع زاید و ارسته
بر سر ماند و جود نعمت عمر دوباره را مغتنم شمرد میان بلبل و پروانه بر سر گل و شمع
بخنده گرد گل آشین سخن گوتا پس آن به نامه مطرز نسیم و زر را از نرم بدیدوار تقصیر عمر
در گذشت و او را بار دیگر بخلعت خلافت و تشریف شرف سرافراز ساخت چنانکه بلد بیطار اروی دل
نگرد و محسود جمیع اقرانش نمود و چنین ابراد قصه گفاش سلیم دل صاحب حلم زبر میامن عدل سلطان
سود و غرنوی از چنگ عدوان آن تنگ پرده در ناموس خلاص یافته بنعمت فرح بعد از شدت
بعد شدایر اد آن حکایت در این موضع مناسب مقام است حکایت گفاش حلیم
سلطنت سلطان محمود غرنوی که از میامن عدل تنفسش دهقانان طمع گرگ کلتین شاخ غزال
از پنجه گرگ دی چنگال غضب شیر ارین کوزن از هر موی نه فرد ناخن گرگ و گفاش دوزی بغایت سلیم
حلیم القلب نگار ماهروی در خانه همسر داشت که بر پای مجسمی دیده بهمای نگار بر گفش گفاش ورق
لاله گران آبدی بساق قرار بر بساق ماهی اندامش موزه اسوس کنجکاو نمودی رنجه شود پای دی از گل

پای جبین در خفقان افتدش دل از لباس حریر مگر شبی ترک مستی را توسن نفس سرکش بدلگامی
نموده بخانه آن خاکسار همچو باد در تاخت که مگر آبی بر آتش زند ملک عصمت آن آهنین حصار را
در شهر بند ناموس رخنه افکند مرد بیچاره حلیم چون پای مقاومت خود را سست دید بنابر استمالتی
که بر عصمت آن نگار یگانه داشت دنبه را بگرگ واگذاشته در همان شب متوجه بارگاه پادشاه کامکار
کارآگاه شد نظم بسرایش چه فتنه پای گشاد رو به درگاه پادشاه نهاد چون بدرگاه آن سلطان
قبله گاه رسید چون بخت مقبلانش در آن شب مشکین ازار بیدارش یافت و چون اسطرلاب
جبین پیش بینانش از خط سرنوشت هر شقی و سعید خبردار پس مرد بیچاره دیده موج خیز طوفان
بسیلاب گریه داده در زمان همچو حباب خانه خراب بی طاقت گردید نظم بی تحاشی بپای شاه فتاد
کشتی دیده را بطوفان داد و شمه از پرده دری و هتک سیرت آن ترک کافر ملت بعرض شاه رسانید
و دلیرانه مضراب تظلم را بر قانون تکلم زد که هرگاه یکی از مسوبان دولت بی سعادت تو باین دلیری
پرده در آن قصد ناموس من نماید چه بشیوه بت شکنی خود چون ابراهیم نازی که صلای ناقوس ظلمت
گوش اهل فرنگ را کر ساخته بیت ای بتگر صد هزار عصیان از دی بگذر که بت شکن نیست
دست از دامن تو بر ندارم تا آن زمان که فلک نیلی قبا دامن جامه هستی بر میان فنا زد
فرمود تا ما را به دامن صوب رفتن بتحمل که آن شقی مدبر را تیر مراد بسنگ تغافل آمد
بی گمگرده باشد بعد از آنکه استماع نماید که همچو من ضرغام خون آشام سر شکار روی دارد دیگر به دام اشقیا
نیفتد و این غایله در حوصله دلم چون نقطه سویدا تا به روزگار فنا بماند نظم به صیدگاه
محبت بصرفه پای گذار فریب دانه در آرد به دام وحشی را پس همان بهتر که فردا پیش از آنکه
رخنه گر ملک حیا قصد سرای تو نماید من با چند نفر دیگر در کنجی پنهان گشته در کمینش چون تله پای فشارم تا

به دامگاه اجل تن بسپارد و تا بامداد قیامت سر بر ندارد القصه شاه شب زنده دار بعزم قصد
قصاص آن زنده بردار با جمعی مسلح تا مسلخ انتقام چون شب روان بدیگر شب روان
گشت و در حجاب استتار نهان گردید نظم برای که دست اجل در قفاست خم
گیسوی جاده زنجیر پاست مگر آن طناز فسون ساز صاحب دلانه صورت لابه در آیینه خیال مشاطه
نموده با آن بختی مهارک قاعده وصل او را به شب دیگر داد به امید آنکه دست کارساز
فلک لعبت باز چنان سبب اسپی را بر تارک آن ترک بکوبد که بجز ترک آرزو حرف دیگر
نگوید چون آن شقی مدبر به جلوه گاه وعده قدم نهاد شاه از کمین جست و اولا به اطفای سراج
وهاج امر فرمود آنگاه اطفای غضب را بقتل نمکدان شکن مائده حیا منحصر دیده سرش را
به تیغ آب رنگ سر به باد فنا داد مثنوی یکی تیغ زد بر میانش چنان که چون غنچه
زد در دیده لب زبان چون از قتل آن بی ادب باز پرداخت چراغ را برافروخت و در روی مقتول
بنگریست و بمراسم سجده شکر قیام نمود پس قدری زاد از آن مرد بینوا طلب نمود چون مرد معسر
قادر بر سامان ماکول دیگر بجز نان و سرکه نبود همان ماحضر را در مائده بذل حاضر ساخته شاه
رفت و تمام آن زاد را تناول نموده عازم مراجعت بمقر سعادت گشت نظم از سفر
خاطر جمع شاد به وطن باز روی شوق نهاد و مرد بازاری بعد از مراسم کرنش و شکر
[illegible] دست بر عروة الوثقی لطف بمنزل شاه رعیت پرور که پناه اهل الله و پشت بان
فسون و سپاه است در زده به زبان ابتهال و عجز سبب اطفا و القاء سراج علی التوالی و رغبت
تمام به تناول خبز شهد عسل نعم البدل نیست باز پرسید شاه فرمود که سبب اطفاء سراج و شمع وهاج
این بود که چون قصه بسمعم رسید چنین بخاطر خطور کرد که امروز عهد معدلت و سیاست من از سر خود

گذشته که نتواند که پای حرات در دامن کاه فتنه نهاد و همانا بخبر فرزندم دیگری نتواند بتوله دادن
به پشتبانی شعله حریف یک بیابان خار است و قطره به حمایت قبیله نیسان بر کوب صدف
بحر زخار شود نزیک نگاه تو در آشند خلق جهان بست یکشر راز بهر یک پشان
خار پس بکشی چراغ اقدام نمودم و قدم بر قدم خلیل آرجمن طریق دیق یقین را پای جهد فرسودم
رب هب او در حالت قصاص وبدار پسرم گرم گشنا به نظرم در آید عطوفت الوب و قایه شیخ شیبا
گشته باز دی جستم و اجرای حکم سستی نمایند و از هر گوشه صد دست ملامت بقصد گوشمال دولتو
از آستین عبرت چه کشاید شنوی جهانرا بود و نگ از تاج ور که بر سر نهد تاج چه زیبد
لاجرم چراغ را خاموش کردم و بعد از آنکه دل از شغل پرداخته بودم که آلوده بناحق پسرم نبود
الواع شکر گذاری بازدی بجای آوردم و تا اکل نان و نمک او را باعث بخیر این نمود که از دو نشینه
گیاهین خبر با بل چون حیوان صیابل در قرع بمعمم نخچه در گشته و این نیز اگر نکوشش چون صیقه رسد صلح
سماعم را پر دُر من از غایت خشم و غضب بیاشام چیزی نخورد بلکه من از غایت
پر دا شم ظرف معده را از این پس از هر خشی که بهترین نعمتهاست ممتلی ساختم و در طلب آب سرد
از غب بد سگال در یا شم راه روان تو چنین بر فته اند راه به نیروی یقین بر فته اند

الباب التاسع در قناعت

قناعت معنی در ساختن بهر شی قلیل است از جمع مال
قادر باشد بر تیسیر در معاش و به قلیل در سازد و خواه نبوده باشد شیوه همیروش
نوع اول گاهی مستحسن است بحکم فرمان حق سبحانه و تعالی که محوط شخص نبوده باشد بلکه
از جاه نفس را هم عیدارد فاضل از قدر کفاف را در صاف خیر دنیوی سپل الله صرف نماید قلیل
از ان تر از آن خار بهره میابد نفس از انقطار اردو دل مطمع مجور است و نوع دوم بر سه قسم محمود است

به نوا سطه زیادتی اسباب عیش و تنعم همه الایش بحقوق الناس و ظلم و سرقه و اکتساب بمحرمات
محظوره منهیه عست و هم دل طمعی دارد ام و در سوال مهون و مطعون است و خالی از فایده مذمتی
در تحصیل و جه معاش بقدر رستد رمق که الحرفة مع البرکة که از آن چاره و گریزی نیست
و گاه بحد وجوب میرسد چه از آزار جان نفس ما دام که بحد تفریط نرسد مجور است فاما از جان
و عیال که واجب النفقه اند با وجود قدرت بر سعی و جه معاش ممنوعست بر آنکه حکم
اباب حان غایات و مما رزقناهم ینفقون و یؤثرون علی انفسهم و لو کان
بهم خصاصة و یطعمون الطعام علی حبه مسکینا و یتیما و اسیرا
و حاد پیشه ثوره متوافره در حالت یسر و عسر بشی قلیل در ساختن و دیگر از ادر شدت
جوع رها بندن اشرف صفات حسنه است بزرگی از مردم خراسان از شقیق بلخی پرسید که در معاش
ملوک شما چیست گفت اگر میابم میخوریم و اگر نمیابم هم صبر میکنیم مردم بزرگ گفت سگان ما نیز در ایران همین
سگان ما اگر میابند میخورند و در حالت فقدان صبر میکنند شقیق گفت
پس شما در معاش چه میکنید گفت اگر میابم ایثار میکنیم و اگر نه صبر از بزرگی متوقعست
پسند فقر بسیار دوری او در با قناعت نزدیک میاوریم و شیوه قناعت شعار عاد و عقلا محمود است
شعار عابد ان آیات و احادیث که بر حجی از انها سبق و گریافت و اما عقلا انکه زیادتی شره
سبب زیادتی رنج است در تحصیل مال پس زیادتی قناعت سبب
است خواهد بود و نفس قانع سازگار هم در عقبی از عقاب ابد عذاب رستگار است و هم در دنیا
راحت فوج بعد از شدت محتار چنانچه مردند کوفی قناعت پیشه بعد از شدت فاقه بیابان
بعجب شگرفی فایض شد حکایت نیم کرخی صاحب تاریخ روایت میکنند که در شهر کوفه

ضعف مبلغ سابق در وجه عطیه من مقرر داشت بنا بر آن من دستور را قبول آن ابا نمودم در اینجا چشمه
من بخیر گرگ کردن استوار نموده عازم انیمعنی شده که اگر بار دیگر به صحبت آن جوان مشغول گردم
وار قبول اعطای وی ابا نمایم آن زمان بر من صعب تر آنه هذا افراق بینی و بینک شده
شاه بطلانی را در بر گیرد دو حنظل فراق را تمام کشد بیت مگر رسیدن کار وی این گلشن
کز او خبر نه صاحب کمل به فکر پرواز است بعد از چند شب دیگر باز بر سم معهود محفل آراسته
و کباب از بهر من فرستاده و مرا طلب داشته بعد از آنکه ادای آداب نموده مرا نشانید و از حوالی
از کیفیت عمر مانی میرزو بکر سخا و تش سخن ها رفته در آمده مبلغ [illegible] من
داشت من از بیم مبادا کار خیر به تاخیر افتد بلکه وی نیز بهر رک [illegible] کلوی نفس
اندا خشم و نقد دل را بدان نقد سیه فریبنده در باخشم پس آن زر را از وی فرا گرفتم و بسرای خویش
آمدم مراد اعظم چون بدین نقد کیمیا دست چوگاکوی شب تیره زر نا شود دلتوی کم مردستم
دیگر مانا یکتا سال از نزد آن جوان کسی بطلب من نیامد من بدان مبلغ مرتبه حال و فکر معاش
ما یحتاج نمودم و چون قسمت در بهت الشرف از کلف کلفت و محاق فاقه برآسودم بلکه روز بروز
ایام عیشم در فزونی بود و سایه یمن از فرق اینجانب روی در کوتاهی داشت شعر در این چمن
از شوق دل بخندیدم چو غنچه بر دل عاشق چلوه گاه وصال تا آنکه در اینمکان [illegible]
موجب شادکامی موعی شدم که محسود جمیع اقران و غیرت کاه اعیان گشتم اتفاقا
روزی بر اسب تازی نژاد برق سیر بادی سوار بودم که بابا دهر از همه جا شش دست تظلم در عنان
دولتش زده ساحت ربع مسکون از میدان آرزوی چون دایره دهان غنچه سان تنگ آمده سخن
رود انسان را تا بابد بر گرد که گر شانه نماید زلفش مویی راست در یکی از شوارع خلقی انبوه دیدم

فرسم آمده بازیور و سلاح الات حرب بعضی بدستیاری همان و برخی به قوت بازوی سنان
و فوقه به تیر زبانی تیغ آبدار و صاعقه به آتشبانی تیر صیقه شکار مقصد گرفتن ان جوان
داشتند بیت چه سازم با نگاه خشم و نازت منم تنها و بسیار است دشمن
و این شیرمل چون تیر شرر بار بر ای خود ایستاده بحملی تیغ آبدار شعله شعار دفع شرار آن قوم از خود
مینمود و لیکن در چنان عرصه پیاده بود و اسبی نداشت اسب تیز تک از زیر رانش
در چه از فیل بند فلک فرسا زین برفشار رخ به شهامت خیرت شد من از یکی پرسیدم که جوان
کرفتن وی چیست گفت پوشیده نماند که این مرد مترجمی از قطاع الطریق است و مدت
مدید است که بشغل راه زنی مرتاض و خانه بر انداخته و همچگونه بدام مکافات نمی در نمیدانم
دون همتست اگر زد شمن بود در بون مار و بر د تیغ به افلاک برده ایم هگر امروز والی گوشه امیر
بن مسعود را غش در سر افتاد این قوم را به گرفتش فرمان داده مرتع بذا خلاف نمی کردن را
از خلوت خانه به نیروی بازوی قلعه گشا آزاد آورد پس چون وی را من پیاده در میان عرصه دیدم
خمیتم در هیجان آمده با خود گفتم زهی ننگ و عار که از چنین مردک پیشه که در روز عزت
از نعمت خان و خلعت احسانش بهره نمیبود امروز که خرابنبالش از کل افتاده است اسب خود را
مضایقه نمایم تقیة العمر از کجاک طعن فیل سگ و هم بر بالا شود انگرد شوی نشاید دم از حیات
بودن بدین مرد آن بزه آرای پاکیزه بچنگ آرم شش کندم دهی یا که جو همانا زید بازوقت درد
پس در زمان از بادپای به شیب آمده مرکب به نزد وی بردم که قدم و از مرکب آن جوان در زمان جوان را
بزین رسانیده و بر اسب سوار شد و یک حمله مرع به او چنان زد که جز مشت غبار
در نظر امکان نیاید خلق چون حال بدین منوال دیدند چون تلبه بخلق من در آویخت شمشیر را از جور چون جان

وگفتند حامی فرداوست در دار دنیا خبر پای دار را سزاوار نیست مثنوی اگر
دانی تصید از ما دریغ ✤ به خون تو شویم رخسار تیغ ✤ پس مرا دست بسته در شکسته به نزد امیر عیسی
برند چون مرا یقین بود که امیر مرد معدن مروت و وفا است و منبع عطوفت و حیا عمام حشمتش
همیشه در ترشح غفر انست و دامان معدلتش همواره در تلاطم احسان خود را به نزدیک وی رسانیدم
آهسته با وی گفتم که یا امیر معذورم دار که گناه نماند احسان بگذاشت که بگذارد اشک خونبار
حقیقت گریم بیت گفتم که بغیرت فراموش چون زنم عود عطسه گر پرسد به دریای خون ✤
پس قصه های گذشته را از حقوق تکرمت و احسان دیرینه نسبت بخود و با تمام مروت خویش دانستم
امیر عیسی را این معنی موافق طبیعت آمده گفت بسیار خوب کردی اگر آواز بلند کردی از این فقیر
بگناه چه میخواهید مرد مسکین را شکنجه زده در سهم ایشان جای کرده بود و از بهر همین سبب آمده
که مگر سهم باری در یانورد از صید پیرون آورد که پاشین لنگ بلارست آمده مگر
نشنیده اید که هر گاه توسن امید را لنگر بر سیاهی بخت افتد در شارع ادبار گذرد
خورد شعر قضا چون کمین بگشاید ✤ نظر تابیش مای خود نبیند ✤ دست ازین بیگناه بدارید
هر گاه باوجود از دحام چنین از عهده آن مجرم بیاده عرصه حیرت بتواند
برآمد چنین حریفی سوار چگونه اسب بطرح ندهد پس القوم و ست از من برداشته از پنجکس آبی
بمن رسید اکنون من با کمال فراغت و فراغت احوال او قات میگذرانم و چنین
ایراد قصه انعام بکی نسبت به منذر بن مغیره دمشقی مناسب بمقام است حکایت
در بعضی از کتب تواریخ مسطور است که در عهد صبیت سخای آن مرد که حلقه بندگی
از شعشعه آفتاب فیضشان چون چار مین فلک در فیضان بود در ارباب حسن شرکت بود

مندر بن مغیره دمشقی که در ایام سعادت در حال و مآثر وقت تمام بر اوزگار مرا ✤ داشتم
و در اوان عسرت با کمال قناعت و توکل کاری بر مسند رضا متمکن بود چنین حکایت کنند که بعد از
اگذشتن چهار ماه منقلب اوضاع که همواره گوالب سعد و نحس را هم آغوش دارد و سکار بر سر ولا
در خواب خرگوش زخم گردون نمی داند که احباب نیست یک محل آسوده اند این زمستان برات
نیست در سلک و کوشمال من نیز در آمده در جنب محنت ان زندان عسرت فاقه ام در بسته شد
و بختی مست فقر م را بال مسرت نداده بدین وسیله هر روز از مغیلان خذلان نشتر در کف
نالوایم تنگ شد و باد دبور خزان خبک در گریبان عیشم میریخت بنا چار پای استکانت بدامن
طمع جز ه اهل امانت در دهن بست دیده بگام اذا ضاقت بکم الارض فسیحوا
با اهل و عیال عزم دار السلام بغداد نمودم نظم گشت خاطر ملول از خضرم ✤ بر سر فهاد شورش اندرم
پس داخل آن معمور شدم اهل عیال خود را در مسجدی جای دادم و توجه بازارم کرد یکی حصیری بر سه
دینار کشوده ابروی مرا گره زده چیزی بر لب بیاورد تا نگشتی و بر گو هرم از شعب فقر بگشاد
زنبور بستی بزخم و فا در پذیرد بیت عسرت از بسکه مرا داشت پریشان احوال ✤ نگران بود نگاهم زپی دانه دوام
در اثنای راه جمعی از اعزه عرب به البسه فاخره و جمل کرا نمایه دیدم که به دلالت ملازم محتشمی
عازم غارت خواجه و مانده لوالشته پای در خلخال استعجال داشتند من با خود اندیشیدم که اغنیای سعادت را
که چون بحر ذخار از موج سخا و کرانمایه از اهدا و فا باشند اگر یک قطره بر محیط سرمایه ایشان افزاید
چه نماید به دل اکفهم که مهمان نخوانده را در سرای کریمان چون حوالیه بچوب دربان نیست چنان بهتر که
بهمدان در روم و رجوع کرده دل را در خفقان خلجان دار در به رفاقت این قوم به دلبندی از خوان احسان ایشان سعی بر
نبندم که دانه خرد ان بر شواهق جبال و سنگریزه بر روی تلال سد است که پیمود ارد شعر

کی خوان غنی زنده بچاره کم شود ای وجلد از جدای یک قطره لاغر است هر چند کز سکان کلبه
طمع را کشت خشک سال باران اندک سرسبزی نفزاید و ضعفای اشتیاق تفقد را چون نهال
سموم خزان دیده از رشحه قلیل شادابی نیابد پس چون به اتفاق جمع و فضل سرای عالی ملکی شتیم
مجلس آرای که آرایش نرم دولت بود دیدم بر وساده چشمت یکسیه زده و چاکرانش ضعفت
کمر بسته در انتظار اینکه تا مجلس آرای اشاره به احضار نماید نعم نماید نعم گویان همت داد
همت از خوان نعمت بسیر نمایند و سفره دیده کرسیه چشمانوان ما حضر را از طعامهای حلوای شکر شهد نور
افزا بسد نظم چنان داشت دلی ساز نعمت شتاب که تهمو به پرداز کردی کباب
من از یکی که در قرب من نشسته بود پرسیدم که نام این مهربان و سبب جمعیت اینهمه مهمان چیست
نیوشنده در جواب گفت که صاحب منصب یافت فضل بن یحیی برمکست و در زیر دست
و تزویج دختری که بوسیله پسر خود خواستگاری دارد بنا بر تمنای سبب مهمانی به ترتیب چنین ولیمه
قیام نموده شعر این زیره رنگلش که نشان میدهد گرگس از خار دیگست سراغ
که گل نگرد پس بعد از اکل انواع اشربه به نزد هر یک طبقی پر از نسیم راچ نهادند تا آنکه مرا
نیز از آن بانده ذائقه حواله شد پس هر یک از حضار مجلس قبالجات املاک و ضیاع
عطیه نمودند مقرر آنکه صاحب قباله تصرف مالکانه در ملک مزبور نماید و چنین نیز من ملکی معین
به موجب قباله حواله شد پس حضار مجلس دعای خیر دولتی گفته عزم مراجعت نمودند من نیز علی الرسم
خواستم ایشان را تعاقب نمایم پسرکی آستین مرا گرفته به توقف من وا نمود بیت مرو در مجلس احباب
در شتاب من زنهار روز پریشانی اضطراب مکن من با خود اندیشیدم که چون فلک
کوساله پرور از بسیاری ریش کاو دیده لاجرم در خرمنم نکنده و قصه لوزینه بکاو دادن

از کون خبریت در گوش صاحب سرا خوانده که نیخواهد عطیه را از من بازستاند باری مرا به بر دفضل برد
آغاز ملاطفت نموده از من پرسید که از کجای غربیت که نمونه رشحه آنیه در زبان شما هست
هویداست که غربی و از آب و گل عراق تنصیب و وضوح این معنی در دیده بینا و فطنه سنجیده ارباب بصیرت
که در عالم ناسوت صورت شناسای ملک لاهوت نیست و در سیل کاه ظلمت غفلت جویای
آب حیوان پیش ظلمت من الشمس و اپس من الامس است بیت مرد صاحب هوش را
صد گونه سخن بر نطق دری است یکگوهرش در درج دریا و خیال پیش تست ار شب یکوی را لیلی و الحاجی
و موجب سفر این بلاکشت من نیز فرصت غنیمت دانسته بر کدب محتسبی از نام و ننگ و فاقه
جودنیان نموده سخن را بدینجا رسانیدم که اکنون در استکان فقیر در فلان مسجد انتظار مقدم من میکشند
که به تهیه قوت لایموت و قرطیه بدل ما یتحلل ایشان قیام نمایم شعر در دل خویش رفتش از یاد
هر کس که شنید داستانم فضل خود را او در گرفت از هر باب سخنی در میان آورده پرسش
از ملازمان خود را پیش خوانده خندید و گوشش گفتار او را از سر گوشیش بجانب پرسش
شتافت و چون زبانی بر من بگذشت من تخفیف تصدیع را از وی دستور طلبیدم
که بر حال عیال دل دردمند است و از غایت امید و بیم به قصد جان بهلو نشین بیت زبان من همه
در بند عقده های دلست ای از نوا فرد دل پر گره بود الکن فضل گفت نه تو کسی که ایشان را
در مسجد گذاشته ام و مسجد خانه خدا است که خوان گستران اصناف نعم و اکناف عالم در آنجا
از مانده روزی خور روزی او بندد و کشت کاران مزارع ربیع و خوشه چین از خرمن عمل در یوزه او دل خوش دارند
و فارغ نشین که در هر سر زمین همچو من امینی را وکیل روزنامچه اوراق نموده و در هر سرخوانی چون من ثنا
خوانی را کفیل نوالهٔ قسمت ساخته اند نظم چرا اندیشم از رزق ار کسان منت که چار پا بسار دهند

زینب خوان بروزی را پس آن شب در خدمتش بسر بردم روز دیگر میزبان قضا
خوان لاجوردی سپهر را از سحن عفر مهر سرپوش ظلمت برداشت و دود مطبخ شب را بکار فسحدم
در بکار عدم انگاشت و فضل از سراچه چلوب بصفه درآمد من بسماط دار رقمنای خضرت
مشرلزل کشتم فضل چون آثار تشنع و تورع پیش از قیاس در خاطرم شاهده نمود و یکدست لباس
فاخر ملوکانه از عمامه تا نعلین بر وجه انعام من مقرر داشته در عهده یکی از ملازمان در پرستاران
نمود که مرا بنزد عمار برساند شعر بگفت این پریشان نظر را ببجای که بود دارتش مقرر پس
مربی باز از زین و غیره بهر من ترتیب داد من بعد از شرایط تعظیم وی بر مرکب سوار شدم
و به اتفاق آن راه نما متوجه ماوا گشتیم و چون من خواستم که متوجه راه مسجد بشوم آن دلیل مرا به
دیگر آلت نمود پس سرای عالی منیاد حسب اعتقادی را در نظر نشان داد مشتمل بر عمارت عالی
و فروش و ظروف و ادوات فاخر و جمیع ما یحتاج و انواع مأکول و ران سرا مهیا چون چشمم بر اهل
و عیال در آمکن افتاد مدهوش و متعجب گشته از ایشان سئوال نمودم که شما را بدین جا که آورد و به
این اسباب که قیام نمود گفتند ما خداوند نعمت را نمی شناسیم و لیکن بهمین دانیم
که دو شبانه جمعی ما را مقرر داشتند که بدین سرا در آییم چون قدم به درون گذاشتیم گفتند
این خانه مع اسباب و ما فیها بالتمام از آن شماست بلا شریک و ما بهیم تعلق نداریم شما دارید و مستحق
و جلی و سراپرده و زیور بر کشایید و لباسهای فاخر در پوشید که صاحب شما بیاید شما را
دیگر در این لباسها نمی بینند نظم سخاوت ما این است و نیکی همین چه حاتم چه برمک تقلب چه این
اساس فهم در نصرت بمعنی یاری کردن است از اراوت و رضا نه از روی اکراه و اجبار
چه نصرت از روی جبر اگرچه بحسب دنیا مفید حال منصور است فاما در عقبی مضر حال ناصر است

بسبب اعانت ظالم که شرعا ممنوع است متضمن تقویت اخروی نیست مگر ترتب ثواب بجهت از نیت
نفس بوده باشد و چون این گونه ترتب در سایر شقوق متصور است و تحمل در شدائد از مقر عفر
مصایب و مهموم و غیره کما قال الله تعالی والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا
پس نصرت محصور است در سه ثواب مدخلی نیست و شیوه نصرت مشروع است
به سه نوع نوع اول نصرت دین اسلام است مثلا جهاد در معرکه سلطان یعنی امام معصوم یا نایب او
بدلالت ضرب این به مناهج دین حق و تقویت ملت اسلام اولا از روی رفق و ملایمت و مدارا و مو
دبه و گر و ثانیا به قتل و قلع و قمع و سبی ذراری و نهب اموال و هدم کنایس و معابد و حرق و فرق ادیان
و اصنام آن نوع دوم نصرت مشروعین است مثل اهل تعلیم قرآن و حدیث و مسایل شریعت
و آمرین معروف و ناهین از منکر نوع سیم نصرت کافه اهل ایمان در انجاح حوایج مشروعه ایشان
ببذل مال و اعانت نفس و استخلاص مظلومین از ایدای اهل عدوان و تفقد حال فقرا
و مساکین و همچنین تاسیس بقاع خیریه فی سبیل الله مثل مساجد و مدارس و خوانق و صوامع و رباطات
و قنوات و حیاض و آبار و قناطیر و امثاله ذالک اتفاقا اهل حل و عقد در امور
از امور مشروعه از اقسام نصرت و شیوه نصرت منوط به مناسب و مقتضی است و چه بسا شاید مکروه و حرام
عادی گردد شاید اگر احدی با وجود طاقت و مکنت از خدمت اتقاعد نماید و یرا مجبور سازد و همچنین
نفسی که در تهلکه و مخمصه بوده باشد از مجرم جوع و عطش یا حدوث عارضه مهلکه و دیگری قادر
بر ازالت آن بوده باشد و مضایقه مال در نفس او نماید در این صورت جبر بروی جایز است بلکه
جایز مشابست و مجبور معاقب و اتصاف به صفت نصرت در نوع اول و ثانی از ارکان
دین است و در تارک آن مخدشه خلل در ایمان و در نوع ثالث منتج حصول درجات عالیه در روضه جنات

وصول دولت در نشر فرج بعد از هر شدت در این جهان چو شخصی که ناصر و مکرر کرد دا
منصور دیگران در جمیع شاید و محض خواهد بود چنانچه آن مرد اعرابی بسبب شجاعت و فصاحت قافله صاح از چنگ
نفر اعرابی خلاصی یافت حکایت مرد شجاع اعرابی صاحب تاریخ از ابو علی کرد مقرر کرده است
شقاوت شکوه قاطعان طریق توفیق و طایفان مناهج فلم و لبود روایت کنند که بعد از آنکه در شیوه
نهب و غارت قوافل متردد بین سه طریق دست تطاول از آستین بر کرده بدین شیوه ذمیمه مکر گشتیم روزی
شنیدم که قافله عظیمه غافل از مکاید فلک و اشراف الله اید متوجه زیارت مکه معظمه اند و از آنجمله با مردی
باکنیز جمیله هودج نشین وارد و استر مملو از اقمشه نفیسه و دو سه نفر غلام همراه قافله است
چشم پر خون و پر از آه لب و دل پر داغ خونبش سامان بنغ کوی محبت کردم من با خود اندیشیدم
به عاشق متهادی که چهره عروس سیه فام تیغ هندی نژاد از خون دشمنان غازه است و روز نامه
دفتر مظالم از رشته حیات وی در آرزوی شیرازه کرا میسر هر چند زودتر بهتر و صحت غنیمت است
که شکار غنیمت تر کمین سبب اصطیاد فرصت را خزان ندامت جانشین نه شادی غنیمت
شیر این نفس که تا دم در آری نکوشید پس پشیمانی نفزاید دلیران چابک سوار دوران
خنجر انداز جمع نموده از عقب ایشان تا خشم تا آنکه روزی بر سر ایشان ریختیم و آن تاخت خرسانی را
دست بسته و جمیع اجناسش را از کنیز و اموال و استران محمول منصرف شدیم و متعرض حال او طلبیدیم
پس ایشان را از قافله جدا کرده به دشت پیرزنهاری در تاختیم که گویی مشی هر حارش سنانی بود به دست مرد
محارب و مور بادیه جو نخوارش چون شیری در کمین ثعالب قرار و نشستن بهم دست و کردان
چو دندان شیر و سر پین ثعالب چون بار چنین غنیمتی بحوزه تصرف در آمد بایلیدیگر چنین صلاح دیدیم
که بشکرانه این نعم چیزی از اولی آنست که از قتل ابتدای صاحب در گذشته مانع راه تعرض نگردیم

تا در دیوان این راه حجت بر ما نگیرد پس دست از او کشوده از او شش نمودیم بیچاره اعتماد
و تضرع نمود که چون این قربانی را از فدیه اجل رهانیدید و در حرام و شیع ستم بروی حرام
دانسته اگر بمیامن سعی شما از ادای مناسک حج باز نماند امید در عرفات سعادت
مشعر مشعر بطلوع مهر هدایت گردید که شوراب دیده ام از نم این غم نمونه نرم است و
نقطه سویدای دلم چون خانه کعبه در لباس ماتم مروت همان به که باشد تمام
که ناپخته حلوا است سودای خام و غرض من از اطناب کلام در این مقام آنست که در این سفر
همه گاه من چون این سبب شعله بنیان سوزان داوری بطرح و هم پس چگونه نرخ بصبوب بقا
گذارم اکنون چون بیمار شیوه لطف در حق من مبذول داشته مرا بجان امان داده اگر آن
اسب چوبین عنکبوت تر امین باز نهند امید به یقین که از راه مدعا باز نمانم و یک گام دل قطع
این باد پیما نتوانم شوق سر کرم ره مقصد و بخشم در خواب هست یکپای ره نخیزد و گر پا برکاب
بعضی از جلسا صلاح در این دیدند که چون با همه مال و گنج و غلام و کنیز منصرف شدیم از نا بودی کامل
چه حاصل صلاح در آنست که کیش را باز دهیم که تا مگر خود را به قافله بازرسانند که دست بسته
و بال گردن و پای بخواب رفته زنده بلای دامن و بر خیز اعقیده ایکه افعیر از زنده گذاشتن
و قلاده از سر شیر خشمگین برداشتن کار خردمندان نیست اولی و انسب آنست که رو براه آریم اگر
در جلش تا خیر مست حضری بهم رسد که دستش را بگرانگشت عصای عنایت بگشاید و از
بهر جهانی گرگ خانه نشیع نوازد به از این چه نیست نظم بر خاک مکنید دست پایم
یارب بگشایدم از این بند بعد از منازعه و قیل و قال بسیار عاقبت همه را بدین قرار گرفت
که اسب بوی نار دهند پس مرد مدبر چون باد پا برا به زیر پای در آورد یکپاره آغاز تضرع نمود

که چون در حق من مسکین چنین لطفی مرعی داشتید از بنده چنان انتظار دارم که فرمان مرا نیز بپذیرید
از عهده شکر این نعمت بیرون نیایم چرا که قطع این بیابان با هول چنین سهل انسان را ممکن نیست
که هر شیرش را ناخن ستم در پنجه است و دل هر حجاج پیوسته از زلالت قطاع الطریق بر نجه
القصه بصد زاری و ابرام دمگرش دمگان خود را نیز از ایشان بگذاشت و رو در میدانی در تاخت
ناگاه عطفه او در میان ایشان نهاد و بهیاتی که شیر گرسنه قصد طعمه نماید یا خادم روضه رضوی
نظر بر نقد عطیه گشاید ناگاه از زهر در ساغر حلقه چشمش ظاهر می شد و احمر از لون بر چهره
فشاند چون آتشه قهر می افروخت پس روی بما کرد و گفت ای قوم صاحب لوم شما را چون بر من چیرگی
و اطلاق نفسی نامست میخواهیم بیک حمله شما را طعمه شمشیر خونخوار خود گردانم
دو دندان بیگان الماس نشان با دو کف از لخت دل هر یک بر رنگ بهار ارغوان به پاداش
نیکی بدی می برانست و این اندیشه نیکی خصلت پس همان بهتر که از روی طیب خاطر
اهل و مال و نفس و اموال و عبید مرا تسلیم من نمایید و از معرکه قتال به سلامت بیرون بروید والا
به ذات قهاری که از موجه لجه قهرش بهنگام نفیر تمتعوا فی داركم ثلثة ایام ذلك
وعد غیر مکذوب گوه قاف چون باف موج کفن باف نمونه گرداب بلا گردد
که هر تیر که از ترکش لشکر کشم کشم بقصد شکار شما کرده پیدست و پا چون اربع بایست مارا از لاف و گزاف
دمی بحره دانستها بر طرح قالب شده لب بخنده گشودیم که صعوه شکسته بال اگر که در میدان
پرواز چندین شهباز چگونه عرصه جولانرا وسیع و فراغ پرستان حال در عرصه لحن گیتی دری
چه سان باد در نای گلو دمیده چنان میکند گردش روزگار که هر خار پشتی بود تیزه دار
چون مبالغه نهیدم خراسانی پای از دایره تجدید پیرون نهاد و نفیر از قوم ما به بداهه

جلو داد و ندانست که از آنجمله را آن دلیر دلیر افگن زیا می در آورد و پس بنفیر دیگر بروی حمله کردند
مرد مبارز شیر شکار به لطایف الحیل و افسون الحرب و خدعه ایشان را یکایک ره سپار
دار البوار می نمود تا از آن قوم نیز ده نفر زنده نماندند منحن کبوتاه عاقبت کار حمله شکسته و فتح الناصر
و سبب از تشتیت اموال و اسباب و اثقال و ناموس باز داشتیم شنوی چنان کوشش کرد در دشت کین
که در سرخ رو شد عرد سر زمین مرد تاجر چون کس و اموال خود را بقصر قوت در آورد دست غلامان را
از بند بگشود و یک حصه تیر و تیر کمان در میان بار نهان داشت پیرون کرد و تو کش اندر خت
باز سر راه بر ایشان بگرفت که ای اشقالان بیغوله غوایت و ره و به دلان مجافر خیانت قوت تاز دی
شیر دلانرا دیدید و ترک پیکان تیز خدنگ بر لب او ب چشیدید اکنون اگر سلامتی
نفس و آزادی تن میخواهید یکباره ای از تصرف بار کی و دست بدارید و راه سلامتی را بجای پای از سر
سپارید و الا به تازگی سهام شکار ریز چنان بر بجان شما دهم که هر عضوی از تن و هشت آخوان
خویش بچنگ گرگس و کام پیای کشید شنوی چنان بر شما شک سازم مجال که در خلوت دل نیابد خیال
ایمن به نشیمنات اجتماعی بروی تا خیم و در اندک زمانی پست نفور دیگر مسافر راه عدم گردید و نشد
سوزنی آسیب بر در نرسید پس هم و بر اس بر ما مستولی شده و میدانستیم که اگر طریق مخالفت ورزیم
یا بنفسه جان از دستش بسلامت بیرون نبریم بالضروره بقیه السیف همسنگ
مراکب خود را بوی دادیم و پیاده ره بپر بیابان بلا کشتیم و آن شیر دل قوی پنجه به برکت نصرت از چنگ
چندین بلا خلاصی یافت و من آنرو در بانه ای خود عهد کردم که بقیه العمر دیگر
پیرامون راه زدی و قطع طریق تردد بن نکردم و همچنین از بیقوله اسم قصه مسافران راه خراسان
و خلاصی یافتن از چنگ آن نفر حرامی شنوی مسافران راه خراسان چنان اتباع نمودم از راه دی سر

العهده علیه که میرزا محمد خراسانی وزیر عدیم النظیر اصفهان روزی در شهد مقدس از بان
تا بب چنین نقل کرد که در ایام استرآق با دو نفر مثل خود عهد و پیمان بسته بودم که اگر رک کردن ما
بند کلو کرد و داغ شکنجه بر فرق تاج شعله بر افروزد که خنک جهد از پی طوق گردن
و تاج تارک بهد قرار نیم و اگر چو سیر پوست از سر ما باز کنند که بهر پیاز سر چون ریشه گیاه در زمین
و پای استوار داریم نظم چشمان نبوتند دل ربایند ورزدان نبر سر گذشته را بین قضا را
روزی از حوالی مهد دوازده عدد جوان تازی سواری را دیدیم که به زیور سلاح آراسته و بقصد خاکمال سر و تن
رعونب خواسته خطا سر نوشت سعادت از ناصیه اش چون پارقه نور از جبین مهر لامع و ساطع
و سطر کتابه دولت از طغای تلیش چون شعاع ضیا از ظلیعه زهره و اهر خرد ربانش که محال بر نا دانسته
از رفاقت دیگران علاقه بسته و خرخدای قاضی الحاجات چشم از همه پوشیده بر دوی را خاط
اصداد بسته چو سپر دری ز فولاد پس ما بر تن از سنگ نفس قلاده بگردن فشرده بر بدنبال هر دو شکار
چرب و شیرین شتابیم که بر ایشان دست یابیم و ثمره حاصل نمایم تا مال کار به کجا رسید لال
کالای گران بها به رنج گران تن در دادن ناچار است و دنبچه بگلدلاک قصاب تن بگذارد چون دل از
بیخش بر دارد تا آنله در رباط دو در که چون این سرای دو در یک حدقش به ملک فنا نست
و حدقه دیگرش به شارع رنج و عنا گشاده و پیر آمد پدیدیم در و رای گذاره دو برد نشسته داده پس بعد از ما
تحیت نیز دو نی نشستیم بیت روز سیاه که زود دم رفتنی است که با رنگ ازین ریشخند بر رخ محشر
جوانرا از نشاهده ماتمش و تهیای خم نشستن چون لاشه خوامید خود را در دخل افتاده دید و حریف فرصت را
از هبت تیوق سیاده فی الجمله توزع و مهربانی نمود و قدری از زاد راه مثل کلیچه و حلوا در کام حواس ما
پسود چون از طعام خوردن فارغ شدیم یکی از رفقای ما بدو گفت که ما را به من ده تا امتحان زور بازو ی تو

نکنم گمان نبری که حق تو را دوست نمیدارم که از عهده اش نتوان بافت که تا روی زمین تن سپهر
زه به کمان جاودانه بسته چون تو قوی بازوی در دلاوری ندیده و نه تا فلک کمان قزح را در کش
سحاب جای داده چون تو افراسیاب قدر اندازی در خانه زین نهاد ندارد و جهان
بیاد ندارد چو تو گزیده سواری به روز رزم چو رستم به گاه بزم چو حاتم جوان جاهل نهاد طلوعا و کرباکا
رونست خود اندیشه نماد تا مگر مارا سپر جانقاب چهره کرد و ما کمانرا از دست نهی
در زمان چله اش را به شمشیر چیابی قطع نمودیم آن جوان دست بتیغ بازیده که مگر آتش
بیگیرد از سر بکوی کلوکاه ما دهد که ما سه تن متفق القول دستی نموده تیغ از دستش بستدیم و در بیابان
بر قفا محکم تسیم و لغزم قتلش مصمم گشتیم بلی چون قضا در آید کلاه گنبد چهره بیرون برد از زمانه کا
ناگاه بکنار چشمه از درون غاری چون قمر از توارای سر زخ نمود که مهر جهانفروز را در جلوه گاه انظار آس
مهر بر لب داشت و قمر نور اندوز در حیرت سرای تماشایش دست شهاب در زیر غبب
و سنان جان ستان مژگانش زخم از لخت دل ریش تازه در رزده چو کل چون گلبن خویش
گوی صید سرکش را در گال اعمال گرده مثنوی رفلاب زلف پر از پیچ و تاب بهر مایی آتش فکنده
در آب چون نظر ما بر چنان پیکر بتکری افتاد شور فتنه عشق چون بت آذری ما را
اسیر تیر وحشت نمود پس دختر یک خنجر از روی عجز چنین شفاعت بپای یکان یکان با سود و آغاز
استکانت و تضرع نمود که این جوان اسیر کمند شماست برادر حقیقی منست و بنا بر دلکوبی نیست
اخوت مرا آن تاب نیست که او مذبوح و مرا به رای العین شاهده نمایم چون به قتل دی یکمل و یکهتید التماس
من از شما همین است که میدانی از خود رمیده و بهر زجری که خوامید به قتل رسانید
دوستانرا دیدن اندر روز سختی مشکل است نیست از فولاد این یک قطره خون آخر دل است

من از غایت حرص و فرط شوق عشق بدین شکار اقتصا نموده و بر اکناف حضره از آن مکان نمودم که رسانیم در زمان آن باده شیر شیر گیر کمان بی حوصله برادر را بچه و بیگانه در کجاوه گذاشت زه کرده

دست چو به تیر خدنگ برگرفته یکباره به اسب تازی برادر خود سوار شد چون کبکی

بر بالای پشته برآمد ز پرچه اش شیر فضیحم شکار زین کبر چون شیر سنگ مزار پس نعره برکشید که ای

سبک تازان بروید به شکار دندان گیر از پی اندازان زین طعمه ناسازگار که هر موی تنش

سوهان دندان شجاعت کبیر سید والا به ذات پاک آن قدوس بی آلایش که کاف آنام در شکار گاه

امانت به دام ارادتش اسیر بندگی که به هر چوبه تیری چو پیکرام شکاره به سواد عدم نمایم

چنان دو رخت بن به یک چوبه تیر که سوزن نتازد چنان بر حریر یکی از نفتای مار انگشونت

ان گلبن شته رعونت ناخوش آمده به کلمات فحش و عبارات متوحش زبان خویش مالا سود هنوز

بعضی از حروف الهوی در مخارج کام و زبانش پای برجا بود که چنان تیری بر دهانش زد که زبانش میل کرد تا

چون گشته از سوزن سر پر دون گردد تن به دانه اشباح و جان به قابض ارواح سپرد بیت

هر تیر که جست از کمانت چون بند قبام را به پهلوست رفیق دوم چون آن دو آمد

شصت از وی بدید دست از جان بشست ما بی صفت کام سعی را به شصت جاروبه

داده کام جهد فراغ نموده روی بجانب هدف بلا نهاد که تیر دیگر آن باده شیر تیز چنگ از کمانها

چاچی نی نی بال گمان ابروی قدر اندازش چنان بر سینه خصم آمد که چون قبضه در آغوش گرداب بسته

گشاد چنان بر در سینه خصم جا که از پشت وی شد تر از دنا پس چون روی بدین نهاد آ

از فضا دمن بر آمده آغاز تضرع و زاری و استکانت و سوگواری نمودم که ای اسب باز نا تو سبب

من یکی از توشه کشان این توانه شیطان بودم همواره مرا چون سگی گرد برو درش در قلاده به شکار کشند

مقید نکنند ابرام داشتند والا من از کجا و مصاحبت این دو پیشوم به چند ما در یوم از کجا نفهم

بوی گل گر نکند راه نمایی به چمن تخم فرع از نخسته چه اندیشه ز کشتن دختر

مصلحت عفو جرم است بنگر این نیست که چون بوطن بازروی در مجمع تصویر پیش چاکران سیمان

از هر گونه خرافات سخن گوید یا از ریا نه انچه دیده رفرفی در میان آورد یا جاسوسی دانند گذر دری از خانه

هر بار دو سنگی در کفه هر ترازو نهاده اند والا به چگونه جیل جان از دستم نمیبردی پس چگونه گردد

برادرش را بکشودم و جان او را بسلامت بردم به غرم رانیج نوبه و انی نمودم که سواره مدة العمر بر زین

از وی دو راهنی نکردم اساس یازدهم در مروت مروت بمعنی نیکوست از وی رحم بر شخصی که

در حالت عجز باشد و لطف اعم از مروت است چه لطف در صورت غیر رحم متصور است

مثل لطف از روی خلقه به سبب عشق و محبت یا به سبب انس بین الاقارب و الاعشار یا بنا

بر غرض دنیوی یا اخروی اعم از انکه مطلوب بالغیر باشد یا نباشد فالمراد بالطف ان متر ادفا شد بنابر

شرط وصول اثر بر نظر لطف را اعم از احسان شاید شمرد چه نظر التفات از جمله مآثر مسافت

که غرض مادر صدق غرض داخل باشد و در صاحب نام سخاوت و شجاعت سه دو شرط است زیرا

که رفع دشمن از دوست منوط بر شجاعت است و دشمن را دوست نمودن موقوف بر سخاوت

چنانکه خسرو شد ولایت ستر البریه و سالب الکفره اسد الله الغالب علی بن ابی طالب

بر شیوه از سر لذتی دوست یکجهه خود اغنی نبی قدسی العطبی را در شب غار از چنگ دشمنان

بیعار باز رهانید و همچنین حسان شاعر را که بنا بر عداوت قلبی حضرت سید الکونین را هجو نموده بود

به عطیه گرانبهایش دوست یکجهه خاندان رسالت ساخت و مزیت مروت بر سایر صفات حسنه

نزد جمهور عقلا ثابت است مجمع صفتین من بورین و دیگر اوصاف حمیده است مثل عدل و انصاف

و رحم که هر یک از جمله نعوت جمیله اند پس مرد موصوف بصفت مروت نفوس
کامله است ولیکن مشروط بر اینکه بحکم النجاة فی الصدق متحلی بزیور صدق بوده باشد
زیرا که هیچ خصلت رذیله از کذب اقبح نیست مگر عیب ذنب و دلیل دیگر بر مزیت مروت بر سایر
صفات آنکه مروت و رحمت که ضد قساوت قلب است و قساوت قلب شمر علیه اللعنه را
محرک بر قتل حضرت ابی عبدالله الحسین علیه السلام والتحیه و حمالة الحطب را بر ایذاء رسول الثقلین
اغوا نمود و مزیت این دو امر قبیح بر جمیع قبایح بدیهیست و از تطویل بیان مستغنی است پس تمهید
این مقدمات معلوم باشد که مرد مومن مروت پیشه هم در عقبی متصاعد بر معارج سعادت
و هم در دنیا متساعد از فیض نعمت فرج بعد از شدت چنانکه عنصری شاعر به مساعدت مروت
از کید غلام شقی خود که در کمینه قتلش قدم راسخ داشت و ازین سبب غلام به جهنم پیوست

حکایت عنصری شاعر در خلاصی از دست غلام کافر

صاحب تاریخ چنین روایت کند از
استاد عنصری که در زمان دولت سلطان محمود غزنوی به منصب ملک الشعرایی
اختصاص داشت و اشعار دلنشین و قصاید متین از وی مثبت دفاتر و یادگار خاطر است که در بدو حال
قبل از آنکه در ملازمت سلطان کمر بندم همواره نظم قصاید در مدح اعیان و اشراف مینمودم
و از صلات و عطای ایشان بهره مند میگشتم تا آنکه روزی قصیده غرا در مدح یکی از اکابر
ملک بغداد انشا نمودم بر معیار طبع وقاد وی پیموده چون طلای جرح نظمم را
بر محک طبع صیرفی نهاد زده در دار العیار تقریر تمام اکسیر یافت بهر جایزه اش بصراف
انصاف زبان داد که دهانم را از زر سرخ پر کنند بیت حدیثی که آمین دفتر از دست
دهان سخن سنج پر زر نکوست پس غلام ماه رخساری که خازن سیم و دینارش بود مشتی از نقد رایج در دهانم

ریخت که هنوز لقمه احسان او گلوگیر مغز استخوان منست و بدین وسیله مرا امیزش شهد صحبتش
بهم رسیده گاه گاهی قضای ملازمتش را ادا مینمودم روزی اطوار ناپسند غلام خزینه دار طبعش را
بشورش آورد جمیع لباسش را چون پوست از تن برکنده او نیز چون مغز پوسیده رو برکند
مرا از هجرت و ضجرت وی رحم آمد نهانی از عقبش روان شدم و سه دینار از جمله عطیه مولای
وی بحکم مروت در کفش نهادم بیت نکویی نهالیست بس بارور که دایم بود تازه و پر ثمر
چون مدتی برین بگذشت غلام خانه زادی که از پدر به من میراث رسیده بود بنابر خلط و
ربطی که با فسق اجامره و اوباش داشت و همواره از شامت صحبت ایشان شیوه
دلخراشی و بدمعاشی اندوختی عاقبت به غوایت جمعی از اشقیا از ذات شقی خود قدم
در بیغوله فرار نهاده ناپدید شد من از غایت ملال که از رویت آن هلال منخسف داشتم چون بلال به نعره
حی علی خیر العمل لب گشودم و شکرها بر آوارگی آن ستمکار تبه روزگار نمودم نظم
بملک ادب هر که ره گم کند به گرد رخ خود تیمم کند چون سالی برین بگذشت من بعزم
تجارت با دو سه نفر غلام دیگر متوجه شهر نصیبین شدم تا مگر آنچه نصیبم از خوان قضا باشد
و از نصاب معیشتم بیفزاید روزی بر چهار سوی شهر بیک نظر را به چهار سو گذاشته بودم
ناگاه چشمم بر هلال و دیده وی افتاد در زمان دم از حلال نمکی زده اهلا و سهلا گویان بپایم در افتاد
و آیینه جبین بر صیقلی خاک راهم نهاد بیت چون فلک گشت سجده فرسایم رخ چو دهن نهاد
بر پایم بشرح معذرت فعل شمع هر رشته مویش زبانی گشته و هر تار نفس طومار داستانی بس
آغاز عجز و تملق نمود که در کلبه ازرقه این شهر منکن گرفته ام و مورانه دانه چند از هر
خرمن اندوخته ام همین التماس از تو دارم که نفسی قدم رنجه نموده بر زوایای ویرانه ام چون شمس شارق

تا بنده باشی تا من نیز در خدمت از سر مهر پاینده باشم شعر یکزمان سوی بنده خانه آیم
تا شود بنده تو بار غلام چون من شهاد پیر فقیر بودم دهم بر من مستولی شده بهر التماس
عذر بجستم آن جناس کناس و آن کنایس شناس حق ناشناس بر افسوس و فسون مار
چون مارم به زنجیر در آورد و فند انم آن کمراه چاه ماروت چه آیت سحر در کارم کرد چون
سحره فرعون جهان را در نظرم شعبده آورد چند از دام حیله اش خلاصی یابم
دانه تزویر پیش می افشاند تا آنکه طوعا و کرها مرا در دنیای به بنده خود داعی زندان زنده
بلا گشت پایم نمیرود کز زکویت رم ازان که بر بهین گذارم و کز بر یار پای
القصه بدالستان شبی مدتر از کوچه بر زن شهر دور شده در شارع عمالی از استاد دین که خبر بر خاطر
مستر و در راه تردد بر عام و خاص سد و دلبود دل شدم چون قدم به درون گذاشتم
در سرا را از عقب محکم به بست بانگاه نظرم بر بی نفر از دلاوران مسلح افتاد که زره بر تن
هر یک بشکل خفتان بود بر تن شعبان و سنین نیزه بر دوش ساهر سفاک چون مار بر کتف فتاک نظم
زنر با ساغ آهن همه چو عقوب بتعان بر چوشن همه صرصر هم پیکر سجانم را چون بنان ارعشه شوش داشت
و سفینه وجودم را تحریک طوفان اندیشه در گشاش چون چشم ان گرگان شیر خشم بر من افتاد
نخستین یکی از ایشان قدم پیش نهاده و سیلی چهره نیلی نمایی بر بنا گوشم زد پس به خلع و سلخ جمیع
لباسم امر نمود من دل ایشان مضطرب احوال خود چنین به تحریک باد شمال از کفش مایلیان
همچو سیر عریان گشتم نوکر دیگر دو شعله با خار وار و باشماد پس غلام آغاز
تصلیب جانب نمود که زینهار در گشتن و بهتان مورزید و سهلا تر خود را از شر این ناکسان
چون بر سه در تهاون فتن جا بدید چون قصد مساعش نمودید اگر حکم قتلش رسیده باید مطلب

حاکم قتلش کرده من آغاز جزع نمودم و بدست و پای هر یک می افتادم شاید دست از قتل
من بجم کم که زبان هر حاجب یا بان در پیکنا هی گوبانی دگر گوا هست و در پای عدل حضرت آلهی در روز داد
خواهی من ا نصاف نا متناهی ست بار دارید و بهر زنده زنده راتن به تیغ جفا نسپارید
که تیغ مکافات در نیام تعاقل نگنجد و جزای عمل را داد گر یوم الحساب میسر ان تبا بل نسنجد بیت
ولیت کرزنه زا من بود چون جرس بیا بیهوده گویی چه سود نی نفس در ثنای تقلم
و تکلم من مبهوت گردید و جوانی که در صبیح الوجه حسن الخلق آواز مرا بشناخت پیش گفت همانا تو همان
شخصی که مداح سید من بودی که دهانش از ثنای محاسن خوان احسانش دو قی تمام یافت من در زمان
به گریه در آمدم و گفتم بلی منم قابل آن تصیده و صاحب این رباعی در قتل منسب تا دو
حقوق رفت و مفقتی که مرا در حق وی همیشه مهذول بود امروز به پاداش نیکو بهالب تشنه بخون من بیگناه
نظم چو از نیکبد یافت کیتی نظام شور ستم راستان از چه خام پس آن مرد آزاده در
وقت آمده مقرر داشت که دست مرا از قید کشودند و غلام نمک بحرام را دست بسته
و گردن زدند گذر از رفاقت حسنه ام نمک دیگ آزرد بجوش نیاید و از ساز بی پرده نغمه ملایم محرم
گوش خرد نیوش نگردد پس بامن آغاز ملاطفت نمود مجملی از احوال سرگذشت خود تقریر
نمود که بعد از فوت خداوندم چون پسر ناخلف وی همیشه در صدد در خور ایذای من بود بالتصرد
از وی فرار نموده سر بدین کوره در آورده ام که اگر کوزه ام از آب در ست بیرون آید منت پذیر نوزد
حلقه رندان باکباز باشم بیت لب بکم حکایت از تو دل بر شکایت از من کلبه ایست
ابر نیسان ز تو خوب در شت از من پس مرا مقتضی احتیاط چندان در آن مکان توقف نفرمود
روی شام و پیر آشام در ماتم غلام نمک بحرام کسوت ظلام در بر کرد و انگه مرا از تفتیش احوال

دارایم مرا کرده دل جمعدان ساده صید کراسوده از منت طمرد

زید ایشان و کبر باره خطاب تا کسد کجد اضطراب نبند که ما را چون دا عیه
ملک نخی بالله در سر است اراده عود مان ازان ولایت مشکل است
که صورت پذیرد پس باشهای دانشی این کاوان خوش علف
ما را چه سرمایه تکلف دل درغم فاقه گذاریم و دست از گنج شاهان
باز داریم که صید از بهر قربان است و لقمه سزاوار دهان باکه گویم سخن
از در و که در دهان باد است ث دجم جاه منقطع جواب ایشان نشنیده
در زمان فرمود از ملک هری نهضت کردند که دیگر عرب بیرح
از هر پنجری نشنود خباب را ای انعام و ای بر ایشان ن زد
چون در منزلی از منازل معین رحل اقامت افکنند بتاز مهوشان حرم
سرا سیب زرینه خود را در لته سبز پیچیده بر شاخ درختی
راه گفت چون شعله لامع بر شجر طیور آسا بر بار حکم بر شده
عاشق پیدا نگاه د غلیوازی از هوا شیب آمده بر صحن سرای ایشان
نواله را برداشته راه اوج گرفت برد و دیده

عقل اگر در راهن نگردد دریں دامگه دایه چین پشه جمعی از برق
سواران سپاه را مقرر داشت که سبک عنانی نموده بر اثر
دزد نقد ربایی عرصه هوا بتاز د بسی سبع ران به سرعت تمام بر اثر
ان مرغ برباحت قفای دیواری در تاخته تا عرصه بر غلیواز تنگ شده

و ایشان راه فرار پیش گرفته من بمکان خود رسیده بمراسم سگرگذاری حضرت باری عز شانه قیام
نمودم و همچنین است ذکر قصه امیر اسمعیل آل سامان در شهر هرات که به زیور علم ارایسته
صیت معدلت آل سامان از آن زمان که سامان دوده دمان آل سلطنه نظام یافته در صدد خوشی
ارباب هوش چون بهر منشه است اگر یکنفس گوش من داری بین نقل غریب که شرذمه از احوال
اسمعیل آل سامان در وی مندرج است بر سر چشمه نوش بری صاحب نگار چنین نقل
کرده که بعد از انکه آن جمع زنانی بر سر ولیت غالب آمد و قصه ضرب زید عمر را بهر نکو کرد بود
مرغ الباب اجتماع نموده عازم شهر هرات گشت و در ان بلده هفته اقامت نمود چون پیاده
سر و برگ خود را در سور شش قیامت دید تمامت سرای وجودش را قهرمان عجم ست بیاد
ست حث نظم درد کنجد به سینه یا شادی خانه عشق بر دو کس تنگ است اعیان تبک خوا
هی که شوکت بغنیای کرانمایه صد هزار نفس متموّل بوده که اگر هر نفسی از عهده دو نفر
علا بر دن آیند کان نیاید ان ایشان به بذل دو قراضه نقصان نپذیرد و در خزانه عامره جهان پناه دو
هزار مثقال طلا جمع آید و بدین مبلغ عمر سپاه فی الجمله تیسیر پذیرد و رای عدلت آرای
در جواب کف خدای کریم گشاده گشت و گفت این عمر و لیث را ارضه مت ریح عاصف
موکب منصور نامهیا آمنشور را نمود و عنان اعتبار آن دون بانکار را از سطوت رایت
نصرت آیت مانمونه ان اوهن البیوت لبیت العنکبوت ساخت قادر است
بر اینکه در عالم خرق عادت از کنج باد آورد خنده بانیز حواله نماید چه حاجت که بهر تعمیر لشکر
بیشه فرهاد جور و تعدی بباید طاقت صد نهر اردل مستمند را همچو پستون از جای دارد

وان حبس نایاب را از اینات باکرد وان عقد زرینه بجای ازنوات

پاره افتاد و بر آنان نقطه بگریم متیقظه بعض آن پاره در شد ند نظر شان

برضا و این مملو از زر و سیم و زر اجناس آنمشه افتاد که ضعف

نقد کیسه همراه بعرض در آمد کز بینه غرور بیرون آوری

رکوش از خندهای صبح تی کز شهای تاس غنیمت بگران

اعنی بغت غیر مرتب را بر گرفته در نظر امیر عرض داد ند امیر بعد از

ادای سجده شکر بر نعم ملک منان که با نقد امرش بین

نان که هیچ تمنوری سرخ روی نکرد د بعضی از آن را

در وجه انعام لشکری مقرر نموده پاره چون یوسف کنعان

زندانی در چاه غربت ساخت تو خود بچم منه چون فلک

زیرا که در زیر هر نقش بایت چاه چون حبس از منهیان

ان مکان بنود معلوم شد که آن دفینه اسباب عمر و بیت برا

که بنا بر احتیاط ان را در زوایای تلال جبال پنهان

نموده که اگر از دست اجل و حنک دشمن امان یابد ادراک

ان مال را چون عمر او باره شمارد فما از انکه ضابطه تقدیر

ب نان بخشته را از کوی غیر مستحق تیرون کرده بنام اهل استحقاق

ار زانی کنند سنی وت یعنی عطای مال است

از روی ملاطفت بقدر وسع امکان خاه مستحق و خواه بغیر شروط

برانکه کافر بغت نبوده باشد والا انگونه عطای نتوانی به اسراف کرد

و هم چنین افراط در سنی وت بحدی که واجب النفقه در مضیق افتد

یا محتاج به قرض و یا ظلم کرد د لهذا حضرت ابی محمد حسن ع فرموده

یعنی بهترین خیر آنست که مال را بغیر حق بدست آورد بغیر مستحق بذل

نماید فما غیر مستحق د و محل دارد یکی آنکه سبیل غنی باشد یا بعض

خدا و ائمه هدا کافر بغت امر بوجود استحقاق نفس اهل عیال

سخی معطی را کر غیر انها باشد غیر سخی خاهد بود اگرچه در مضیق هلاک

بدست و شرط اهم در سنی وت سلب منت و ایذا است چه لذتی که سایل

از ممر و صول بغمت وت سبد هد الم منت و اذیت ان بنماید

گاه باشد که خاش آشفته از ضالت اوا کرد د پس از انگونه سخا وت

است چه نفع مرتب میکرد د بذل مالی به نوعی که سبب را نیز اطلاع نیابد

بر حقیقت بذل حاصل گردد نوعی اعلا سنی وت است و شیوه

شیخ بغت را که اهل کمال از سنی وت اهم و اتم شمرده زیرا که شی بغت

مستلزم ترک سر مال است و سنی وت مستلزم اخراج مالی الحقیقه

سبب با حمال عموم می واجب است و اکثیت وی ممنوع است زیرا که

شیخ در نظیفه بنبه را طفر خصم متعرض عرب میکرد د و سخی

با وجود اتلاف مال وت به بذل درم می کوشید و شیخ و اگر

در صورت علم با تلاف نفس اقدام نماید مشهور خاهد بود پس بذل

عالم به تلف مال را سفیه نشمرد مگر اسراف مال نماید مثل صارف در وجه
معاصی و تمنا هی و زیاده بر قدر استطاعت اما سخی را ست به اتفاق
مجهول ملل و مستحسن است بموجب منطوقه کریمه و لو کان
علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة و مضمون بلاغت مشحون
نبوی السخی لا یدخل النار و لو کان کافرا و از خر مشهور باب اخزی
نسبت بذات سخی نه دران نصاب است که کبد و هم در اید
و حصول نعم مسرت و بنا نبز نه دستور حنا که نوشت پس از هر
منشی فرحی بعد از شدت فی کبر تجربه خاصیت نماید چنانچه
در عهد هارون الرشید

صاحب جامع الحکایات نقل کند که روزی در مجلس هارون الرشید
فضل ربیع وزیری به تقریبی حنین ذکر کرد که در شهر بصره
جوانی نو خط صبیح الوجه ابو القاسم نام رخت هر سخی را
به برایه عطا چنان آراسته که قرص نان در سفره جود حاتی
چون مغز پسته در خون حسرت نشسته و بذل سخی در مائده معدود
چون تخم پوسیده سر بریان در کشیده کوزه پر زر اگر ببیل بخشد
با برگاه برابر سنجد در دریای کهر به تحسا گر دهد به حساب برابر
شش ردوان بحر بحار موجه سخی پنجه نان همت را تسلیم
برتافته و از نقد نهنگ ثوابت کمه همت را چون سپهر اطلس خاتما

ساده یافته — از رسیم کف چه زیور چرخی

نگذاشت — رشت سکه به فلس نکت هر دریاست مقارن مقالات
فضل بعضی از حضار مجلس بتصدیق قول وی نمودند تا کار بجایی رسید
که رشید را خون در اندام از شوق بجوش آمده اب هارون نفس
هارون را تازیانه تمنای ان تمنا ست نجب خیز را ورد سر پانه ان
سودا قصد اینه خانه سرشش نمود که خود با دو سه نفر از خواص بغیر معروف
در صورت مبدل گهه کشف این مقدمه محل بصوب بصره شتابد
تا بعیار نقد کلام در دار الضرب بر محک امتحان زند و میوه ان نهال
نورسیس را دران بوستان بارستان صرف نماید که باز گیرد
فلک را این نقش غریب در پس پرده خطات روزانه شتابد

زار — عقد خنین مهر عجیب در کام چون از دها — صدق کذب
هر سخن را تا بعد اول از سود زاکه نبزاید بسی نیرنگ این
چرخ کبود پس هارون سه زبرک راه بصره را اماده
ساخت با دو شه نفر از غلامان محرم اسرار بر سم تجار
از بغداد روی به بصره نهاده در شهر بصره منزلی ایراقی حال برگزیده
روز دیگر عزم زیارت ابو القاسم نمود حلقه شوق بر در سرای
میزبان کوفت ابو القاسم چون بر این نسیم بای برهنه باستقبال

برون نشانت مضمون کدام خیر البشر اکرم الضیف ولوکان کافرا
از هر گونه بعل و گوسفند رسیم روزی نثار مقدمش نمودی
بر آسایش ارات که مهر و ابره سپهر از ان زمان که دیده نقرش
به مطالعه صفحه روزگار باز گشوده مجلس جنین مشحون
به نفایس اسباب تجمل ندیده بلکه حوران بی قصور
بهشت است در حسرت تماشای ان جنت شرارخت
از ان سرا بیرون کشیده چه بزمیکه وانع
است ازوی بهشت زخوانش بهشت غلمانش از کف
بهشت چون مجلسی از رود و سرود نمای نمود
نوشش نرم شد ابو القاسم در حتی مضمون
از نشیم به بزم در اورد که طاوس مرصع پرفراز
مصنوع نبود چنانکه امشبگاه بران طاوس
باد و زیدی طاوس به گردش در امده سوده شک
بر سر هم کنان نثار نمودی هارون از تماشای
ان صورت که هرگز چنان تحفه غریب ندیده بود
به غایت متعجب شده به تحسین بنیغ لب گشوده چون

ابو القاسم

ابو القاسم مسل خاطر مهمان را بدان سبکر عانیه نثار مایل دید حکم کرد کان را از مجلس برون بردند
این حرکت نا ملایم بر خاطر هارون گران امد که مرضیات مقدر میزبان مهمان را در تماشای اسباب مجلس از شرایط
تجانب نمیباید دید و دیده سیاست از ملاحظه صاحب الضیافه خالی از نور نظم صاحب
خود ندیدم که بود شاگرد انفرد مهمان چنین ابدار و گرعوض افسر سر پرست دیگر مجلس را بدین
دارایش اتم از روز سابق آراسته غلام ماه جبینی با جام زرین و سیمین در ان بزم سایه گستر دیده
مسل سر سبک سقای در انجا بود دولب نظارگی از سراره جهان سوز شمع افروز حریم قبله گاهش
در روز سیم کنیز نغمه سنج سیمبر از بزم عیش ساخت گرانی در خروش بخش بسی ازاد مردان هنرمند
نوازشهای جلی و خرامش شعار سرو قد چون چنار و دستار جان شکر نطق و تعلق مقالش بکام
مسل غلام ریحانه را روح بخشید و غنچه انبساط شاش تبسم صنوا شکر صبه یوسف عهد را چون
باب بریده شعر رسوده ای او ملک ملاقت خوب به مرکان او مرصع و سالباب رنج انش
اوزده شه بهر کس نظر و دشه سوخته القصه هر بار هر دن داد تماشای شمایل موزون بهر
تعاشم بعد از ادراک ما فی الضمیر هرون حکم به اخراج انها از مجلس نمود و این حرکات
خاطر هرون نا ملایم می امد پس روز چهارم هارون عذر مهمان نوازی ابو القاسم خواسته
من خود نمود چون بمنزل امد جمیع اسباب منزل و اقامت بنوعی که لایق بود در سرای خود دید و طاوس
بلبل و غلام و کنیز خورشید مثال را در خانه خویش متمکن یافت پس ابو القاسم صاحب تکین را
در زیر دلق پر خرابات تمام پس ان جور ماه جبین رفته ابو القاسم صاحب تکین را
هرون لعین داد محتوی بر این مضمون که از القصه سیر و ان این خدمت و شرایط ضیافت
خبر از این میزبان بی بها نمیرسد باید که بطریق عبور بصفحه جم در گذرد که نمود غلم بر کمای

عزم مسکن خود
زر بیاک و غلام
خبر ترش
بدست بردن
ان مهمان عزیز

حالاتش ندارم و گره بیگانگی به رشته یگانگی به نگشت طول مدت صحبت باز نشد و چو
چنانست که هر گونه تحفه که در نظر پسند مهمان در آید ان تحفه را از حوزه نظر ملتفت خود بیرون
دیگر نظره را به روی نامحرم حرام میدانم از آنست من آن بسیار محتوانه را زود در بار مخلص
بیرون کردم و به مقام مهمان بر نشستم دم نه تصرف در مال غیر عین قضولیست و ان قبال به نظاره ما
محض ما قبلی ✦ دل زان لبست نمیتوان برداشت ✦ خواهی به خاکش افکن و خواهی غیر دار
هر دن از نسبت وی مست شد حیرت کرد ید رسم تلافی را به وعده الباقی عند الله
حواله نموده از بصره رو دی سوب بعد از ان چون ملاقی فاضل را دریافت آمد به چهره نمای
بیت قبل اعتراف از زبان انکار صفا بخشید و به صد دو اسان فضل فضلی از فضل
ابو القاسم بر سیاه انام سپاس نمود پس فرمود کار رفتنی شایسته که خاطر به تلافی احسان
یاد معه رقم ایالت بصره وی نفوذ شد ✦ شعر خوبرک نبره بهره ندارم ز بوستان ✦ زر در دو سیم نو
از یاد دوستان مهنور سامان ارمغان فرستیم و تحریر نامه ایالت انجام نیافته بود و
به والی بصره که جریح نام داشت خبر برند که گلدر کار خود نمای ناکار از دست و چیز
ابو الفتح نام دارد که رگ نفس همیشه با یک اربده یکقلاده بود و با ی خیال کج روش با غو
بر یک جاده داشت چون از صورت واقعه آگاهی یافت گفت هیچ بازار نیست که ابو القاسم را نخ
طلب داشته در جام شراب چنان زهر جان گدازی در کارش کنی که جواب و سوال قبر را فراموش
گروالی بصره را دلی اجل در ملک فنا جلوه فرا ست و خرد پس منکام را تیغ بر شه گامزه فنا
ما بی بسی کنند زر کوب روزگار ✦ سنگ ار به فرش خصم نگونی و فرق مار
ابو القاسم را به ضیافت طلب داشت و قدری زهر در داخل شراب نمود و مهمان خانه

آشامیدن اش بهم آمده لب از تناول مانع آمد فانماز زهر از عروقش دوید صورت امواب
و دیده از نظاره فرو بست مردم او به گمان اینکه قابض ارواح قبض روحش نموده لاجرم
به تجهیز و تکفینش قیام نمودند مع تابوتش در سرداب نهشتند و چون شب به کسوت ستا
در آمد و شاهد شام موی و کیسوی در خضاب ضلام قیر گون نمود بعد از انکه پاری از شب بگذشت
ابو القاسم را غلیان جگر در طغیان باشد شم فی الجمله تخفیف یافته به خود باز آمد در جامه کفن
و خانه تابوت پیش از حلول اجل سرای اهل را تیره و نار دید به درگاه خداوند جل جلاله نالید و فتح
الباب آن زندان را از فتاح ابواب مسئلت نمود مناجات خدایا توانی چاره ساز همه ✦ به دلگرفتگان
را همه ✦ گیری کرم دستی زین موج خیز ✦ بیا و به پایان چشم طوفان شکیز ✦ هنوز نوای نالهٔ برد
اوج صعود ننموده بود که نسیم عنایت بر شقه اجابت وزید نباشی به قصد زدی کفن دران سرا
بگشود ابو القاسم در زمان از جای بجست و به تنش از ان جامه کفن بر خرقی عادت نموده تن بجوا
بیهوشی دریافت ابو القاسم بیهوشی وی را بخیر حمل بر خوشی خود دانسته در زمان کفن از تن بیرون کرده لباس
آن کفن زر در او پوشید و روی به صحرا نهاد و در اثنای قطع طریق با جمعی از قاطعان طریق خورد
مهتر انگروه سر راه بر وگرفته گفت علی الشریق تر فاقت است که با ما هم دامان
کشته سر بر آستان ما بی بقیت العمر در سود و زیان و رنج و راحت با ما شریک باشیم ابو القاسم
ساغر که مجو گاه شهد طرب است ✦ گاه غم و در کینه سر امید نقد است ✦ مدتها گاه
افروزنست و گاه گم ✦ شنوی مشو درهم از قسمت روزگار ✦ به یکسان نگیرد شب و نهار
بنابر ملحوظ یاران هم عهد شد چون هفته برین بگذشت جریح والی بصره چون قصه عدوان و بغی ابن
طایفه را شنید ابو الفتح را با سپاه گران خواه بغیبن نمود که ایشان را گرفته بقتله سلاسل در آورد چنانچه

ابوالفتح بشنان برادر یکی از معارف جبل بصد جبل جمعی قتل نموده همه را دستگیر کردند چون الوداع را
چشم بر ابوالقاسم افتاد از خشم اجساد قبل از روز معاد متعجب شد چون بیتحال از وی بازگشت
بردن او در آن بهار بیم رسوائی مصلحت ندید و گفت بیت اگر این برادر کل کند به جهان
می شود صد بهار فتنه خزان پس او را به پسر خود سپرد که در فلان قریه اش در حجره مقید
و محبوس دارد تا من حقیقت این مقدمه را به خلیج عرض نموده به هر چه صلاح داند عمل نمایم
پس انجام سپاه که یک نفس بیارام و باده نخورد شرط محافظت در نیک رعایت ننموده
ابوالقاسم هم شبی علاقه دست بسته را به شعله آتش بسوخت و از آن دام ان آدهن
البیوت لبیت العنکبوت خلاصی یافت نظم گر چه دارد دام صد جمله صیاد ستم
لیک رود آرام آن را نزد صید را از دام غم پس روی بصوب بغداد نهاده شب همه شب ایلغار به هر
خاره بیسود و یک پایه را چون پیشه ساعت بر پیمانه ابد می نمود چون صبح شد به قافله رنگین مقامی
برخورد که گرم بغداد و شهد مهر ایشان پر نورانی بود به صد صفای صبح صادق و چون شمع
کافوری دارد و شش بار بان مواثق در بان ابوالقاسم مهر پدرانه از غار نموده از روی مهربانی و شفقت ادا نمود
که از کجائی و درین بیدادی زاد و رهی چرائی ابوالقاسم در پاسخ گفت که تاجزاده بودم محترم
محتشم بغداد بامال و اولاد چون کلهٔ غنم غرم بغداد داشت که ناگاه جمعی از خنجر گذاران بر او
سر راه بر ما گرفته پدر و غلامانم را به قتل رسانیدند و جمیع اموال ما را به غارت بردند مگر دل
ایشان بر انوار زنان من سوخته بود که بر جوانیم رحم نمودند و گذاشتند تا من از بال کبوتر دوم
گشودند بیت شمع جفای چرخ همانا که گشته کز صید کاچمشم آزاد کرده ام قافله باشیراز
رحم بر حال او آورده یکدست لباس نو در بر وی کرده گفت همراه من باش تا ترا به بغداد در رسانم

که داد خواه عادل در آن ملک شوی اهل سداد است چون منزل دیگر رفتند قضا را از ایشان باغ
جنت سواد و عمارتی ارم بنیاد افتاد و در میان این قریه اگنده جریح را دختری بود در حسن نظیر
که گمان بردی قدر اندام و شش و اعضای صبیح هرم را چون مهره تسبیح پیک پشت کشیده گفتندی مردم
شکار شش اموی چین یا رچین مشک سای ردام گیسو افگنده پدر بهر دی چنین باغی و بستانی
ترتیب داده که هر گاه از هوا می شهر که عفونت پذیر است طبع نازکش ملول گردد به بهر تفریح باغ
رود چند روزی درین جنت سرای آن حور لقا بیاساید بیت آب و هوای ملک حیات است زنگانی
هر دشت را هوائی و هر باغ را گلیست در آن ایام دختر با دایه و غلامان از حسن گلزار به در آن
باغ درآمدند و منزل گرفتند اتفاقا شبی دختر جریح را آگهی شد
که قافله سنگین از هر حر رسیده و قافله سالار ظروف چینی در بار دارد پس لالای را نزد قافله سالار
فرستاد که چند قطعه چینی نفیس بهروی ارسال دارد که بعد از قبول طبع قیمتش را ادا
نماید قافله سالار ظروف منتخب را مصحوب ابوالقاسم نجدت خاتمه فرستاد چون دختر نظر
طراز فسون ساز بر طلیعه جمال ابوالقاسم کرد که قاسم نعمت حسن و جمال وی را از اقران
گزافه تر نموده بود چون کاسه چینی از رفعان لبالب گشت و چون ساغر بلورین بر از لال خود را
شکار ساخت نظم دل تازه عاشق و غم او تازه داغ نه اسباب نو خوش است بر سینه ریش را
پس کرم کرم ابوالقاسم را بنوازید و دیک خوانده از حقیقت حال استکشاف نمود ابوالقاسم چرا آمده
به عمگسار شرگ سوزش افزوده گفت منم ابوالقاسم بصری که صد همچو تو غفور چین بهداد به
فضل پنج کاسه بر سر یکدیگر می شکسته اکنون از شدت روزگار کارم بجائی رسیده که تن بخدمت
این قافله سالار که به خیر خاک دربار ندارد داده ام دختر گفت غلامی با بخیالم از غلامی قافله سالار

انسب نمیماید پس شخصی را به نزد قافله سالار فرستاد و گفت این غلام از من گریخته بود الحال دیر استدام
زنهار سر خود گیر و الا رفتی ترا به فلک رفیقه اسیر سازم بیت دست بندی اگر از طرف دامش
غم زندان از هر طرف دست به دامن زد قافله سالار مجال دم زدن را محال دید سر خود گرفته
ازان منزل کوچ کرد و همان روز بقصد بر بندر پیر راهی گردانید چون دختر شهوت طالب را غالب دید
در مقام صحبت و خلوت با بلبل مست شد و در آن بکستان وصل داده گاه از شقالوی لب او القا
در کام ابو القاسم ریختی و گاه از ترنج غبغب صفرای خاطر ویرا به چاشنی خیار مسخرگی ابو القاسم گاه
پستان او بهمان بستان بازرانی سرانگشت غیرت در یاقوتی و گاه مارگیسوی او فسون سازی
ملک اعجاز را بانگشت فغار گی به گردن گردشی نظم مقام امن و جوانی و یار در آغوش بجوش تا نگذرد خوش تا نگذرد
از سر تقصیر پوشش ایشان و بران جریحه عالم از غیر روز طرب را به شام و شب لهو را
به روز میرسانیدند الحال شمه از احوال جریح گوش کن چون ابو الفتح دزی را بساخت که ابو القاسم
زمین شده و از چنگ پسر مرحوم شبی بصد حیله گریخت جریح شتلاشی شده با جمعی سوار سر
به دنبال ابو القاسم دزی آن قافله را گرفته راه می سپرد تا بر باغ دختر رسید چون از ابو القاسم نومید شد بهر زدن
دختر به آن باغ درآمده دو سه روزی در انجا مقام ساکن شد و دختر ابو القاسم را در حجره
گرده از بسکه مست صحبت شش لبش دهر زمان بی تابانه خود را به مجلس وصل وی میرسانید نظم
آمد شدم بسوی تو از جانب دلست نه دیده بر دم دارد و نه اختیار پای پدر از سیوش
حال دختر بدهمان نهج بود روزی غافل از عقب دختر در آمد چون دختر از روزنه کاخ ملاحظه نمود
متلاشی شده پسر را گفت از بن غرفه خود را بجانب صحرا بیفکن ابو القاسم سر بگنکره عزده
از هم بعد مسافت که فاصله نشد آفتابه و دست از گنکره بر نمیداشت دختر دانست که عاقبت

توقف موجب هلاک هر دو نفس میگردد دست ابو القاسم را بدندان گرفت ابو القاسم دست
از گنکره برداشته خود را به صحرا افکند و راه فرار پیش گرفت بیت راه مجبت تو به آوارگی شبیه
خضر چو گرد باد در بن بره دلیل نیست معلوم ان حال جریح در رسید چون بلا خطه دست
و این بدندان نمود پشت دست بدندان گرفت و از غایت خشم متوجه ابو القاسم نشد و دختر را
بر یکدیگر بست آنگاه کس از عقب ابو القاسم به تجسس فرستاد چون شب نزدیک بود و هوا
سیل دیده هر نظر گشته ابو القاسم به دست در نیامد و ابو القاسم همه راه به نشنگ میگفت و نه درنگ
تا بعد از سه روز به قریه رسید که مردم پیری از ان قریه دکان بقالی داشت چون مرد دنبال ابو القاسم را
چنان خسته و گرسنه دید بهر دو قدری زاد آورد و گفت ای سه روزی در اینجا باش تا از رنج راه
در تن کنند بیاسایی بیت چند پای سعی بر سر خار از نی چون کهربا در بحر جا کن تا در بالا نی
پس جریح دختر و دایه را بدست سرهنگی داد که ایشان را در همین شب بپنجوله دوراز طریق متردد
به تبل رساند و خود از غایت خشم راه بصره پیش گرفت چون سلاح ایشان را به سلخ رسانید
نخست بر نهب غارت زر و نقره دختر پرداخت در ان اثنا چشم بر اشتری افتاد که یاقوت و
دلعل بدخشانی را چون موج شراب آب حیوت در کلوچکا نیده و دیده زمرد را چون چشم افعی
از بادیان تر حالش داد چون به انگشت نشنگ سنگ آمد خواست تا بدان بمکد ناگاه جان گدازی که در زیر
گلیمش تعبیه بود چنان با جان وی اغاز ستیز نمود که عصاره زهر از راه دماغش چون
روغن از لوله چراغ فرو ریخت و موج خون جگر از شکاف کامش چون شراب مجانی از حلق می فرو چکید

شعر هر ساغر رشنگ کو بمن داد شد زهر و چکید از دماغم دختر دایه را از چنگ وی ستده
راه فرار پیش گرفته و به قدر توان بادیه در می نوردید مذکور کف پای کل رنگ را با هر خار و خاره

در جنگ اشتد کرسنه و تشنه بر بهر ریگ تفیده قدم میسودند و تغذی بخس و گیاه میمودند بعد از
روزی چند به همان دکان بقال رسیدند که ابو القاسم در آنجا ساکن گشته بود دختر پس از شادی بدر
ابو القاسم جمیع مشقت راه را فراموش کرد گوئی که جانش از نو به کالبد رسید نظم
نعمتی خوشتر از این نیست بعالم که رسد ۞ بر برخسته دلی مار مسیحای القصه دو سه روزی در آنجا
بسر برده دختر دوسه دانه عقد لعل به پیر بقال داد تا دو سه راس الاغ بهر ایشان بکرایه
گرفت و روی به ناحیه بغداد نهادند و چون در آن شهر داخل شدند در شکی آرام گرفتند روز دیگر
ابو القاسم بحوالی قصر هرون آمده به هر طرف دیده بنظاره عبرت داشت که ناگاه بر سنگی
آسیش کرد که این ثقیل را بطبخ حرم خلیفه برد ابو القاسم چون این بشنید از شیب قصر رنجیده خاتون و پرستارانش بگذشت ناگاه چشمش بر شیئی افتاد که در بصره به هر دو
بخشیده بود بر ابو القاسم افتاد در زمان در پرتاخت و مشتی بر خود زد شعر چو چشمش بر زیادی
او فتاد تو گفتی که آتش به خارا فتاد ۞ بر نیده گفتای کنیز ترا چه روی داد که گیسوان
چنین برشوی کنیز گفت دیگر سرور ما ... که ایشک ابو القاسم سیدکن که هوار خانه
کمش احسانش نوازد خواران آید و را خلال دندان بودی و خوشه خرمن ابواب البر بر شه کشان مزارع جاه
چون دانه کل جمع بر سنه نمودی اکنون می نیم که پشته خار بر دوشش بدین خاری در مطبخ شما
ایستاده هنوز طاوس مشک نثارش پای از سر دلش باز نداشته که سیلی حادثه چنان بر سرش کشته
که چون اجگر به خاک سر نشسته و کنیز مغنیه اش دست از طرب نشسته که دی هر پای خی وا ش را
از چون جگر در خنابه میهمات تیه ماتم گشاد در این که در عالم کون و فساد چو نقش بر آب نه
چه آبها از نقش گل داع می افشرد ۞ انگار شاه و گدا بر در دی معرکه بوده حال در معرکه همچو صبا

وانش است ۞ رنجیده گفت چیا میکوی و در کارگاه خاطر چه نقره جامی باد ابو القاسم را رسیده است که
خبر فوتش رسیده و در آفاق منتشر است و قصه وفاتش در هر مجمعی متواتر دیگر چگونه مرده دیگر
چون کس بعد از حیات یابد و رضوان بروضه جنان چون مالک دوزخ هیزم کش مطبخ خلیفه
گردد گفت کمتر گفت لا والله که ابو القاسم است اگر همه بخلعاب افعی دیده ام چگاندکه چشم هوسم نقش مدعا را
غلط داده نیند ۞ بر نگیرم دست از دامان دوست ۞ گرچه خارم بر جگر آتش زنند ۞ پس زین پی گیری را
داشت که نشان مقام و سرش پرسیدند و قصه معروض من سمع هرون الرشید عرضه داشت بهروزرا
تعجب زیاده آمد قیاس دست داده در زمان کس باحضار ابو القاسم فرستاد بعد از حضور زیاده مهنی نوازش
بشناخت و شرح حالش را من اوله الی آخره بسمع عبرت مصغا نمود پس از عهده تلافی
احوالش یکی در ده بیرون آمده ولایت کل بصره و نواحی را در حق وی مقرر داشت و بار
دلنوازش را به عقدی در آورد و بتهیه عروسیش پرداخت و در سیاست کری چنین مقرر نمود که تا
به شهر بصره رشته جریح را با ابو الفتح نبندازند جدا نمودند و همچنین است حکایت سیلاب در
زاده کرمانی و به انعام خلیفه بغداد مستفیض گشتن او نقلست از ثقات که در شهر کرمان جوانی بسیلاب در
طیفور نام بنا بر عسرت حال و نفور از شماتت بدسکال کربت غربت را بر محن نقص ایا
نموده عزم سفر بغداد نمود ناگاه غبار غم از دل به آب دجله بشوید که بر برگ گرد سرشک چشم اهل کرمان را
مدت مفارقت او در حوالی بغداد شبی در بیابان ببدار کمین جمعی از دزدان بادیه عسس رنجه از نهم نشان
مضراب بر یک زدند و بقصد قتلش را که از زر غنچه در تاب بود بی تابانه از کفش ربودند ناگهان جمعی
از ستمکاران سنگدل و رهزنان قطاع الطریق بر سر راه وی پی فشردند پس به غارت متاع
وی پرداختند بیچاره را چون داع غربت در نهاد متکر چون بگیرد و متکر در عذاب الهی غربت داشت گریه در

بر سر راه اهل سخا نشست و دام راه گیر لطف بر سر آزادمردان مروت پست از قضا روزی
سعد بغداد در گذشت و آن عصر سعد ابوبکر سعد زنگی بود و چون سعد اربع تقدیمه اش در خفقان نزل بود عرضه محنت
از دود و غبار اسباب کنجینه اش در زرع متحمل جوانی دید صبیح الوجه از نقد جمعیت بینوا و بی پروائی در بر
مبتلا دلش از رنج بینوائی زار شش از شیع جور چون دل نار سعد را بر حال وی رحم آمد
بر پرستاریش گردن نهاد و به تیمارش دل از ایشان برداشت ایام داد از روی لطف بخانه اش برد
و جراحی بهر چاره زخم بد لالت رحم بر سرش آورد و انواع تلطف در باره وی مرعی می داشت
که تیمار غریبان نکو اداء وطن دار یست و پرستاری خستگان نعوید رنج بیماری و چون بعافیت
فی الجمله رمقی بر آمد سعد احوال اهل و نسب و مولد و مسکن وی بپرسید طیفور را شرم آمد
که باد جود چندین اکرام و همه مسئله داری مهربان چون در اول نظر روی در حقیری باز نیاید راه بمود و
باخود اندیشید که بود لاف بهتر فتح کلید نزد هر کس که حشمت آیین است راست تیغ در دست
شیر نیست پس چهره کلام بفروغ راست بآب و رنگ دروغ زاغ زده چنین
در میدان چوگان لاف بگوی آن شهسوار زد که اصلم از ملک خراسان است و پدرم را نام خواجه
شاپور بود نقد در شش چندان در سینه هر بیغاره انگشته کنار تنگی مکان نقش سکه را در ساحت بیابان
جای نمانده مال و اسباب پس چندان در حجره و سرای نهاشته که بر سر ای دیده راه نظاره نکذاشته
شعر در شش گز ستاره افزونست ۞ بار جسارتها که کردونست من بجهة اقامت حج بیت الله
احرام عزیمت شهر بغداد نمودم با تجمل تمام چون پای توفیق به رنجبر اد بار معتقد بود جمعی از کیسه بابان
راسته بازاری دکان بساط بان غلامانم قصد جان و مرا چون شیر عریان نمودند همانا که از خانم شیر دزد
بودند که به شیر ملک عافیتم گذاشتند پس سعد را آن چهره وسیلای کو هر را نمایه در نظر آمده هر گونه محبت را

از کرم خوی و دانه مهر را از نرم جوی آب و رنگ تازه افزوده روزی سعد طیفور را در مجلس خلوت طلبیده
گفت ای جوان منعم را خدای جهان به لقای دختر شاد نموده و تا حال سه نوبت که آن دختر را بعقد
برادر زاده خود در آورده ام دیان بصیرت که گهر از خذف و ناخالص صدف نشناسد طلاق داده و در
عقده بازرجوع چون در شریعت مطهره نبوی محلل تزویج آن زن بر وی حرام است
نشود با تجف قرد کرم سب تیکانه اولین شوهر و هر چند استفهام میمایم منصفی حال که زمان استقبال آن
کمتر لزمانی نبوده باشد و به امر و نهی ما مصدر خیر و فاعل شر کرده و بخیر این شوهر جهل پرور دیگر بر ایم نمیکنم
و تزویج محلل نیز امر یست تعبدی که شهرت آن موجب فضیحت است پس صلاح درین دیده ام
که یک شب دختر را بعقد نکاح تو در آوریم تا از سیوه دلش متمتع حاصل نمایی و علی الصباح بصیغه طلاق
فراق در میان افکنی پس مهر سکوت بر لب زده خوجی راه در حجله رجوار فتنه نزد پدر شتابی تا که خود
برادر سی و مراجعه خود سازی پس دامن از خوجی برچید رهنمائی کنیم همرهت تا ره ستانم
ترا به سوی مدعا نه فتد راز ما بپرده به در طیفور ایما معنی را نور عظیم دانسته بل برضا و تن بقضا داد
اما چون تعقد آن شوخ طبع را بعقد طیفور در آورد آتش شوق بر آتش خشته وی زد طیفور که کل از در آشنا خار
و منع باغبان در کنار مدعا ستاده دید بهار عشرتش کل کرده باجفت خود گفت که اگر چون شه خمارم برانش
زنند از جهل سیر مرکانت را از کف دل نگذارم و الگوه آسیای عقوبت مرا بر سر بگردد از رخت ار کرد
شورش عشقت بیرون نیفکنم تا سرم هست خاک راه تو باد تن من جز بر خاک جایگاه تو باد
دختر نیز از سلوک این عم پای در سیلاب غم داشت و آه دل جز تار کشیده و در شرخ تیغ ستم دل بنوداده
چون پس از این نشاط طرب انگیز کشوده به تجدید عهد محبت تار رشته پیمانه پود رضا السیام
دادند و چون روز دیگر معدن مرحمتی نزد طیفور رسید و استدعای طلاق دختر نمود مرد طلاق جوی را فراق دختر کلفت جان

وکلا جند بشوق ماه رویی که از شهر بلخ بچندین غنج و دلبری در ملک بغداد بادام میشد رام او شکر گرفت

اگر از تیغ قطره خون بر بارد که در دجله شرمساری ندامت غوطه نخواهم زد

من خوی راچرا اطلاق دهم ازچه دل غم فراق نهم نه در اصل و نسب کم از کسی هیچ سعدم غلام همت

بی به موافقت قضا چنین کبوتر هر پرش بهما به دست آورده ام که مثلش چون بهما

به هر دیده نیاسوده و عید بلش چون دوآر در دایره نصف النهار نایابست دیگر مرا چه افتاده که

بجبر مش طلاق دهم و دل بر غم فراق نهم سعد را چون این حدیث خاطر در پیرامن افکند چون شعله

در داماد او نخفت که زین نمط از کدر دریشه این اندیشه را از دل برآرد با وفا به شرط خود نماند

یا بیچ جذبه را آماده باش هیچکس حیله نگرده جا میشود فشهبایی بر پا هر چند

به رفق و نصیحت و زجر و فضیحت گوشمالش دادند مفید نیفتاد و عاقبت قانون فغان را

به باب خانه قاضی بردند که در هر بابی بر آستانه مضراب عتاب داشت قاضی با طیفور

طنبور وار سخن در پرده گفت که چرا شرط نموده وفا به وعده نمیکنی و بنغمه خارج آهنگ میسرایی مر

میندائی که چون تو مجهول المنام تاب سطوت اینقوم که از ستاره پشند و از آفتاب انور دارش

مداری زود ترا القاع طلاق کن و از تن مستمند به رنج مالا یطاق مده و سر خود گیر والا عروس شاطر از زود طلاق خواهی

داد لهذا دختر سعد چون زال پر فسون و نیرنگ نوعروسیست که در عقد بسی داماد است بنابران

مشتی به سر خود گیر ماند دیگر طیفور گفت ایها القاضی مرا شرع اقدس نبوی بر

ارباب علم و فضل از سایر امم اهم است هیچکس در این محکمه به حکمه شخصی را مجبور به ایقاع طلاق نتواند

با شما شرطی میکنم و چهل روز مهلت میطلبم که در عرض این چله که گمان میبرد چله حصول گمان است اگر پدرم

خواجه شاپور از متاع نشابور به رسم ارمغان چیزی نفرستاد که بهر سعد نیز آرزان مانده نواله حواله شود

سعد اگر چراغ افروز زم صید نمیشود گردد نزاید انقاع طلاق دختر دی وکیل نمودم و اگر نخل مدعا بار ندهد

صدق و صفا حساب المدعا عاجز نمودم و صورت بی قلمونی بدانیدش را از خوی خجلت چون نقش

فرنگ بصفه رنگ چهره کشودم میان او سعد سخن کوتاه و حرف در راه نیم گرداین جمله

از پدر زر و مال نایدم با قطار اندر دنبال تو وکیل منی طلاقش کن هر مهلت که میخواهد بدو بده پس سعد بدین شرط

راضی شده قاضی صورت احوال را در دفتر سجل کرد تا ضدای مقدر به موجب مشیت خویش چه نقش بر آب زند

فاما چون از صلهٔ میعاد بیشتر از پنج روز باقی نماند طیفور از خواب غفلت بیدار شده شبی بصد سبور خنگر

و صوت حزین باجرخ آبستن مهر و کین آغاز غص حال نموده در راه سیل بریده طوفان زای گشود نالهٔ دل خراش

و فاقش سوهان دل اعادی و عجم گشت بدین امید که فارج الهم گره از رشته کارش کشاید نیم کارش از زه و ثوق نیفتاد

چشم در راه لطف حق نهاد در آن ایام که از قضای بی عجبای که همیشه داد رس اهل وداد و رهاد و داد

علت غائی ایجاد و هموار کرد شهرها اطراف و اکناف شهر را نهان از خلق آسمودی و از مائی الی بحر صغیر

و کبیر به قدر وسع واقف گشتی یاد آمد حسن فرنگیس ناهید صورتیرا به میقال نظر زند قصیار از بی خلیفه

بارای نیم مرادی بصلابتی معهود در لباس فقیر ریخانه و الهامی نمود ناگاه در آشیان طیفور رنجور افتاد و صدای

نالهٔ و حشت افزای دی که نالهٔ زنجیر مجنون میبداد در این اثنا مظلم به گوش ناهوس خلیفه رسید از سراپرده

شنید نالهٔ زار نالهٔ پر اثر چو کوس سیفا خلیفه را جاز به آن نالهٔ چون زنجیر موج سیلاب دامن گیر کشته حلقه بر در او

و گفت که مادوتن در و پیشیم مایل به صحبت آر با جوابش و واقف از سبب نالهٔ و الهامی چون نوشش

دلیل تقدیر امشب ما را بدین سرا راه نمود مگر ساعتی در مجبر تفقد و مجامله اهل صحبت بسر آریم طیفور برآمد انگه

اهل بخیه در برکثرت تجارب و فرط معرفت شاید از سودای خاطرش رایه فتوح بشارتی چاره جوید

در زمان در برزخ ایشان گشوده به سرای جای داد گرد طیفور خانه را خلوت سپرد و راخوانده از صحبت

پس چون خلیفه بر صحبت طیفور در آمد از آه فلک تاز و ناله نوا پرداز وی سبب پرسید طیفور
چون رای متهین ایشان بر کاشف استتار و حامل اسرار یافت به نوعی که در اشکالی را چون کل عنبر نگ
بیرون آرند و در اظهار سر چون بوی ناف حسب الطاقه دم از خطا نزنند شرح قصه خود را به تفصیل آن
که مرد غریبم و اصلم از شهر زست پس قصه مهربانی سعد را و خیر خود را به عقد وی آوردن بر شرط آنکه
صباح آن شب طلاق گوید و دل بمهر و خیر وی بستن و الا نهایی به دروغ گفتن پدرم صاحب چندین آب
و تجمل است و وعده رسیدن چهل یوم دادن و الحال از آن چهل روز پنج روز باقی مانده است سعد را بیان نمود نظم
قصه گوشتن به نهر نطی جملگی باز گفت بیغلطی سعد تا به انقضای چهل و عده چهل روز در نهفتم
و بدین تنگ زبان بار که چون کبود عریانی سراپاش بس بود از لباس کذب و لاف وی پوشانیدم چون صبح
کاذبش به دروغ فروغ جلوه داد اکنون ایام احتضار و سکرات فراق در یک شده
مرا فراق او نیز عذاب بی تاب و تاب دارد و گاه گاه که یاد می کند قلاب کیسوی این شغفته موی را مانند گردن خود می بینم
از قلاب شیشه دلرا چون دوتو دو شکل به یاد می آرد گمان و وهم و گاه یک شام اشتمام را که چه جای تشنیع تمام
هر مرده ام چون خار مغیلان لخت لخت از سنان زنده بی دوست خوشی میسر نیست این لاف ز غیر بام
نیست مرا که شیره مجتمش باشد همچو نیشکر چکونه خود را به هر شوقی تسلی دهم
و خیال فسون سازش در سر ادم رخت انداخته به کدام دست و دل رخت از این سر ای چشم در ربا
به انتظار دیدار جهان آرایت چشم و شب یک درمان بی شفا خانه نکبت غلیظه
اگرچه بظاهر چندان التفاتی نکرده سخن دیگر در میان انداخت فاتما در مرات صواب نمای ذهن نقش
غریب بجلوه در آورده بهر حال عقل اش و عنان خیر کف او گرفته اش سر دون رفت گرچه شه
دم نزد برابر او لیک در چال گشت یاور او اما چون خلیفه به دولت سرای خود در آن شب داخل شد

در زمان سرسامان را به مجلس خلوت فرمان داد و مقرر فرمود که در همین شب خواجه عنبر لالای را نطفه
مردم غریب است او را لباس سلاران در پوشانیده یک قطار از شتران را خاصه لالا را شتر انتخاب نمود و جمیع
از قماش خاصه مثل اطلس و کمخا و مخمل و دیبا حمل نموده هنگام طلوع آفتاب از دروازه ملک
به شهر بغداد در آورده همه جا سراغ خانه سعد کرقشه به در خانه وی رسیده نامه که خلیفه از زبان
خواجه شاپور به خلیفه بغداد به مدوین نوشته به طیفور نماید که همیشه دیده جهان بینم به دیدارش
پر نور باد اراده حج بیت الله الحرام نموده مکرر در راه جمعی از حرامیان غارت مالش نموده اند و از خجالت
به کسی روی دیدن ندارد چون خلیفه دوران این شریف را در سالی که عازم راه حج بود بدید رخواند و بود
رستم تلطف او حق این بنده را بسیار می داشت بنده را بود و زده پرورده شاه بود آن قدر ده ایم همیشه
پناه رجا از لطف او فرو نظر خورشید فر خلیفه که تجسس احوال وی کوشیده این ابیات را مفتعل
فرمایند که رحم یا محتاج خود نموده به نرودی متوجه باشد و گرد و گرد پیش از بن دال با ضطراب
نیارد قرار اش ندارد رو زرد دیگر که جاز کلی جاز شهر زنگ زرین مهر بر پای است و قافله سالار بسیج
قافله انجم را پی کم نموده لالای شتران آراسته متاع را سراغ جویان بدر طیفور رسانید طیفور را
بشارت دادند که فارغ نشسته پیروزی آمد و طوف نموده انتظار که گر پدرت چندین کشتی و مایی حاضر
به سعی باد مراد انیک بهر او فرستاده خواجه شاپور پیکران سباب کرده شهر شمار روان شتاب
طیفور اول این معنی را حمل بر سخره و افسوس نموده چون برای العین حمال و احمال بدید دلش در درد
حیرت نشسته باخود اندیشید که سامانی غلطی هست چون قبال چون ناقل کی سایه بر سر مجنون انداخته تطیر
غلط پان باشتباه دیگر بهر تیر خجالت ساخته والا مر اگدام پدر و چه مخوار در بخت کرا ارکام محتم شهد
مروت ریزد چنین نوا نه چوب ار دهان ادم کذارد و حسرتا که داع شماتت دستیار داع نباتی کشت و درد

خجالت باید وه کین فاتی ولاتی بیت دردمن بازدرد دیگر شد کاربد بود لیک بدتر شد درین فکر
وخیال عالمی داشت کزناگاه خواجه عنبر بوی مشک مژده رافاش کرد وبی تحاشی پای طیفور درافتاد
وگریه ساختکی راد کارخواجگی دل سوخته کرد وشرح سوز پدررا سربار طیفور نمود چون خود حیرت
مانده بحر ملکوت بهیچگونه دم نتوانست زد پس متاع واسباب ارمغان را تسلیم وی نموده مراسله خواجه
شاپوررا بمطالعه وی رسانید واز انجا قصد واراخلافه نمود اما چون شب درآمد طیفور
رنجور در یک سودا خیالات دور از احتمال را گرم جوش داشت که باران دوشیزه درکاشانه گوشه
ونوازرا داشتند که رقعه الفت رقعه شوق ما را بسنجر ملک محبت نموده شب نیز سراز پا نشناخته
ترا سر حلقه بزم محبت ساخته ایم نظم بانگ بزد که یار دوشینم صحبت تازه دل در دینم
طیفور گفت مرحبا در آیید وبه چشم عبرت از خوارق عادت امر عجیب ملاحظه نمایید که در زمانه
بازنقش سحر آب رفته دست اعجاز ازوی چون جنگ از مهر کان در آستین خندلان دزدیده چون
قصه را بیان نمود خلیفه گفت ترس سر افتوض امری الی الله را بر سر کش تا ترس از ذلت زایل
گردد وجنه تلطف صمد را وقایه تا تا از نیش حشه بلا بیخ به بینی پس خلیفه زمانی با وی سر برده به مهر نوازش
تسلیش صمد از آنگاه دعای خیر وی گفته از نزد آیش بیرون شد روز دیگر که سپهر شعبده باز چندین مهر سیما
نمای انجم را در حقه فیروزه نهان کرده مهره نیشه دار را چون عصای موسی دار چنین بجزه
گو اکلب ساخت بیت صبح چون پادشاه سیاره عالم را داد بار نظاره خواجه صمد از خلیفه
ارمغان وسفارش نامه به خلیفه دوران واقف گشته بیجا باد رد دست دیبای طیفور افتاد در دلی
بر خاک نیاز نهاد وعذر بی ادبهای ما تقدم را به امید غفران باجزه زغفرانی سر زمان منجوبت طیفور
به زبان گفته نفسه لای لا تثریب علیکم الیوم بود تا آنکه بعد از ساعتی در خلیفه جمعی از خواص معتمدان

دی شتافته ابر شن بر تن رفتار هامون نورد یرا باستام وزین مرصع مقطع بجهه طیفور حاضر کرده پیام
گذاری خلیفه بجای آورد طیفور را به بارگاه حشمت شاهی دلالت نمودند خواجه طیفور را طلب کرده
رو در عشرتی زنیم شب کردند طیفور با دل دو نیم چون الغیر یقین امید وبیم چنین مقام خاص خلیفه با صد اختصاص
سوار شده از غایت هراس ملوف قتل گاهی را از سر بارگاه وشور محشر را از حضور خلیفه خلعت کشور
لولی وانسب دانست چون به مجلس درآمد خلیفه را چشم بروی افتاد و در نظر صمد و همگنان اعتبار لطف
وتفقد نمود که درین بد گشته شهر بغداد مقام داشتی چرا جانب ما را فراگذاشتی و در آشتی نزدی انجا
خواجه شاپور را پدر خوانده ام پس چون تو مرا برادری اگر نه در خوابگاهی من درین بیت از حال تو غافل نبودم
واگر نه عاقل چگونه در شرایط محبت استان جهاد در زد و شنیده ام با سعد و صیقلی را در آورد ایطه صمد چون جزا
کم محبت جان است سعد اکبر اوست و اگر از بد سگالیش غباری چون سعد را بر آینه خاطر ننشسته
باز گوی تا چون سعد را انتقام روز او را به شام رسانم و چون آینه اش از زنگ کدورت شادم نظم سعد گویند
وخسرو بود ای خوشا آنکه باشیش دانا حدیث محبت را اگر نکرده نکو بار تو ناکسم سیاست او سعد چون
خطاب عتاب آمیز را از خلیفه شنید بنیان وجودش معدوم ثاغا صفصفا گردید اما طیفور را عنایت
حیرت و بلاهت معلوم نشد که بار دوشیزه وی خلیفه بوده و چون کوکب راجع به صوب تبدیل
از مشرق دولت طالع گشته پس خلیفه را صفه بار داد و حمام از اغیار خالی گشت و بجز وزیر که محرم سر بر شش بود
دیگری بر جای نماند طیفور را نزدیک طلبیده و گفت صبح دوشنبه وی شنای منم که دوش در خانه دوشیزه بزم پر سور نبودم
و پدر مهربان او مرد زمان هستم منم شاپور ملک بلخ و سگزین بیار بادام تخم بار داد دوشیزه گفت منم شاه عالم
که با تو در سخنم این محقر قلیل که از مغان نام دارد و هر چند از مقوله زیره بکرمان برد نست آنرا ملک کرمان
و نواده سگزیان نیست مروت در ملک همت خواجه شاپور است و هر زر که در لباس صورت طیفور را بدیدت جمعیت بال

وروحور اقبال او تشریح دل ممتحن است نه انبساط شکر فرج عنقریب این بلا و نعمت من فادی کرده دو
احسان در ملک بقا جاوید بماند بیت از شهی شهر تمنی مرا کافی است ۞ ور ندارد مال و ملک حال است ۞ گر نبینی
گی گشودی تر اگر دارد کار زود تر تا کسی از حال ما او مطلع نشده این جنس را اتفاق نامی و دو خطر را با نیاز
در ترک و غلام و چهار از این ملک بیرون برود به وطن اصلی بشتاب که دشمنت حادثه و شمن گریبان گیر
عافیت است و کمند فشه در کمین میدان فرصت پس طفیور خنیفه را دعای خیر گفته با یاران
و ترکه تمام روبه وطن بهاد اساس سیزدهم در کرامت یعنی قصه تمیمی گوید ان اتفاق
مطابقه اندیشه صاحب امتیاز باشد و خواه مخالف فاما اغلب اوقات مطابق واقعی شود
و سبب این است که چون در قصد و نیت ملحوظ است و مصون از شایبه ریا و اغراض فاسده است
و صاحب این کرامت چون در عالم مثل است و قلوب مؤمنین آینه را ایزد یکدیگر
انعکاس جوهر نورانی یکدیگر عجب نیست خواه اندیشه راجی جلب نفع باشد و خواه دفع ضرر
و کرامت ممکنست که کاملا اعجاز برسد به اینکه دیگری بتواند مثل وی عاجز آید از خوارق عادات
فاما شرط بر اینکه متعذر نباشد یعنی از دعای نبوت و امامت بری باشد اما اگر کریم نهاد و صاحب
کرامت که همیشه در آینه ذهنش کمالات صور نامی کلی و جزوی است بگوید نقش خیر و طاعت او
الهی صورت دیگر متشکل نگردد اگرچه علمای ما مخالفین مذهب حق را صاحب کرامت نمیدانند مگر بطریق
عکس مدعا چنانکه مسیلمه کذاب علیه اللعنه در حق اعوری دعا کرد که چشم روشنی منکر شد و اتفاقا چشم
سلیمی دیگر بگرید و از برای هر قلیل المایه دعا نمود که آبش بسیار شود او خشک شد و فرعون دعای
بهریجات قوم از رود نیل نمود اتفاقا همگی غرق شدند فاما اگر شرط بگرامت نگفتند که از ارباب
مذاهب باطله به سبب ریاضت نفس و تصفیه باطن به ظهور آید چنانکه به تواتر رسیده که در بعضی از بلاد

هندوستان از جوگی موذی خوارق عادت بهم میرسید فاما نزد اصحاب کمال امناء و اصفیا نبوده باشد
کرامت او نامشی است از صفت کاملان ایشان هر کاه جمعی کثیر فراز دو تعیین بر کرامت سرای این زمزمه
باشند که الهی ما عبدناک طوعا من عقابک ولا شوقا الی ثوابک بل وجدناک
اهلا للعبادة فعبدناک دیگر بدین شهد نکس نشین چگونه کام الا آینده فاما کشف و کرامتی
که از ذوات مصونیه یونیه در اصحاب حال معتبر میدانند کشف بمعنی سرایت نیست و اندیشه است
از خاطر نیست اندیش کاشف نهاد و کرامت بمعنی ظهور امریست از مناسب اراده از صاحب حالت
اعم از آنکه عالم بر نیت کرده یا از مقوله اتفاقیات بوده باشد و تعریف بدین وجه اگر
معنی اول ملحوظ است اعنی قصد بگمانم و صاحب این صفت باتفاق جمهور عقلا ممدوح است
و هر صاحب هنر تمام گیری که بدین شیوه موانست نماید در عقبی از وصول فرج بعد از شدت
غطیمه خورسند گردد و هم در نهاد دولت عظیمه از دست رفته را باز به دست آورند حکایت
شیر زاد با وزیران خود بجهت صاحب جامع الحکایات چنین روایت کند که در شهر قسمر قند
خسرو شیرین کاری بود که همیشه جام قمش لبالب از شهد محبت بود و کام فرخنده اش کامجو از ساغر
عشرت بی اورنگ دولت تکیه داشت در آخر حال که تنگی چند از سیاست کاهولت را
به قدم عمر طی کرده بود بنا بر تأثر حدیث نبوی که النکاح سنتی من رغب عن سنتی
فلیس منی تحمل کهن سال او جود بوالهوس را پسندیده نهال نوری بر بستر داد پس از نشاء
کان بدخشان لعل پاره در خشان بعقد ازدواج در آورد و آن تنگ یاقوت را تاج افرین
کوسوار شرف نمود بیت چو آنجا به بیت الشرف کرد جای ۞ فلک کرد بر سر لباس عزا
و چون آن مهر تابان در قران تعدیل هم آغوش پادشاه خسرو کامران بر آمد و شاه را لذت موانست و

دختر حامله شد چون مدت حمل در رسید فرزند نرینه از او متولد شد که به آثار رشد و فرزندی
از نسب مطبوع الا به اندک زمان از خانه پیرون آمد و بنا بالا در دیار آسیب حمله او را پاره پاره
چون فضله ناخن از گشت بدور افکندی چو سر پنجه دیدی بزور آشنا نمودی چو دست
جدا شاه از جلوه گاه خود شش انواع لشکر و شاه مالی داده در ربه محتاج و گدا ربه صاحب تاج داد و
فرزند دلبند را شیرزاد نام کرد و نوران آسیوه تو باد حلال شد فطام نرسیده بود که مرض بر وجود شاه
استیلا یافت عاقبت بگاه اجل که صورت طلسمی بود از درواز اعدم قدم پیرون نهاد و شاه
قمر قدر را دور زبر بود یکی که صورت طلسمی بود از درواز اعدم قدم پیرون نهاد و شاه
ذات و خست طینت معروف و چون باندکی پرین بگذشت شبی مادر شیرزاد خوابی هایل دید چون
روز شد نهانی مصور را طلبیده آنغاز و صیت تا وی نمود که هاتفی غیبی دوشینه در عالم خواب بمن
خواهم گرفت و طفل رضیع مرا از کنار گاه بیاید گریم تا من او را جان به سلامت خواهد برد
چنین بامم از دور چرخ دور نگ که خالم بود و نبیه گرگی در نگ پس این اجمل را بدرم بر سم پیه
پیرایه گوش قبول من ساخته در نظر تو بر بار دی این در دانه نیندم که مگر بحکم تقدیر این بدبخت را
خونین قبا با همه سنگدلی خود مرا باز خواست نماید ترا خواهم که در زمان حضور و غیبت من از حال شیرزاد
و نشانه اعلی که داری غافل نگردی که عاقبت نیست از کهربا زر نفوذ در دامن آرزو نمی پس از
وفات قدم سوی بهشت هم بگذار که خالم از قدمت سر بر نفکند و آنا چون بعد از وفات شاه
سه فرزند احدی از اقارب و عشایر او در نیشند بخت دولت نبود و شیرزاد نوزده
بخبر شیرزادی نمیخورد و جا بر که در ملک جبروت هیچکس را به باد برد و مهلت نکرفت بلکه مهتار کوهش

کاه را با کوه و فیل را با پشه یکی می پنداشت انجمنی از اهل حل و عقد جمع کرده که بهر شیوه ممکن
دولت را خالی از قرمان روا نگذاشتن موجب شورش مملکت و تشویش رعیت همین
که چون برمه را رای نباشد گرگ حادثه ناخن بر فسان آشوب تیز کند و کشن را چون با غبان بر سر خون
نگردد دست کهین هر برگ گل را به غارت نسیم دهد نظم چه بسی نماند دران گلستان
که نبود در آرایشش با غبان پس اگر صلاح شما بدین برای رضا دهد چند روزی بر عاریت
فیصل ده نظام مهام انام کردد و پشتیبان خاص و عام باشم تا زمان بلوغ رشد شیرزاد
تمشیت امور ملکی بعهده من باشد که بره را از پستان دایه کرگ پرورش دهم و خس را در کنار
شعله سرسبزی نخشم و اگر بدین برای همدستان نیستید با رصلاح باشماست شنوی اگر فرد دولت
دهد یاوری بپذیری تاج زرش افسری اعیان دولت چون از تزویر شش غافل بودند بحسب ظاهر
چرب زبان و زیرک نهادش میدیدند بدین سخن همه استان شدند و سر اطاعت بر خط فرمانش
نهادند کر صید را کمند اجل به عرصه قربان کشد اما چون چار کار فرمان برسند کامجوئی متمکن شد از وجود
شاهزاده هراسمند بود که مبادا بنا بر نمادی شهر در دشمن بحکم انکه کوساله به روز کار کاو پیر دد
شیرزاد بر سن رشد و تمیز رسید پس دیرا از اورنگ دولت چون چشم آورنگ سرنگون نماید عبارت
با یکی از ندیمان مجرم راز چنین تمهید نمود که نمیدانم بچه سبب است که دایه قصد جرم برای شاه نموده شیرزاد
با مادر دزدیده بپرداختن شهر برود و در بادیه با بی دور از تردد خلق هر دو را به قتل رساند نظم چمن را
بپرداز از خار و خس که تا بر کلی باشد دست رس قوی چون کند خار را ریشه کن
و نیز از دو چار باغست در چار میخ پس آن ترک خونخوار حسب الامر جانبر جان طفل شیرخوار را با مادر
از آن جرم سر اپرده در دشت با یل مادر را به قتل رسانید و در طفل رضیع رحمش آمده به جنبه خیوان

صاحبال از خونش در گذشت روز دیگر قاید قضا بهر چاره حال آن طفل خالی از خطا قافله را براه قدم را
سر پرسالان آورد کی داد و در آن راه به هدایت دلیل توفیق کاروان سالار ایشان خواجه مسعود جوهری رسید
از ولایت کابل بود یک جلو بر سر آن متقول در ضیع آمد بیت نمودش قضا تا بدان تفش را
کمینه لیست مظلوم را داد داد خواجه مسعود را از شاهده آن زنده و مرده رد دش از دیده کشود و خون
امید از دش قسر دلیس آن زن را در همان موضع بخاک سپرد و طفل را همراه برگرفت و چون بسنگام
فطامش را قریب دید از شیرش باز گرفت و در آن راه و یرا به شه تهمای قند و مربیات و انعدیه
لطیفه پرورش داد تا به شهر کابل داخل شد اما صبور و زیرچون خبر فقدان شیرزاد
بامادر نیک نهادش شنید به فراست دریافت که منشا این مقدمه کیست بحسب ظاهر
خواموش در نهانی در تجسس انقضیه بود تا بکار سر شته بدست آمد نظم شد از قصه آگاه دلپوشیده
راز که پس خارج آهنگ بمیدید ساز اما مسعود آن طفل را سعید نام کرد و بهرش اتابک بداد
تا بهر تعیین نموده روز بروز بر فرد و بلندی مسعود نمود تا رفته رفته بعد از آنکه بسن بلوغ در رسید
رسید از هر هنر بحظ اوفر بهره ور گشت به تخصیص در آداب سپاهگری و کمان داری و نیزه
بازی و اسب تازی و شهرت جستش در آن مرتبه زار شعله جمالش لوالبان کابل در هر قطری از قطار
چون سیل بار بار نماله بر شورش نهاده و طوطیان سبز قبای کشمیر چون زاغ کباس سیه فام در بر کرد
رخ محراب ابروی معجز نما به میخانه محتاج را راهنما خواجه مسعود چون سعید را بحسن صورت و سیرت
بهمال دید و کمال جوا هر فرد نشی از بهرش کشود همانا غرض او این بود که در عرض متاع حسن جوهر جان
مشتریان بازار سودا را همسنگ غرض شمارد و غرض کیست تا نهان ایشان را بر باد دهد پس
صلای شهرت جستش در معموره کابل منتشر شده عاشقان سر بازار آن سو طرف سر کیسه نظاره بازار پرداز بگردش شاه
بار مینمودند و بار سر بازار بازار شوق را آن سو طرف گرم میکرد نظاره بازار پرداز بگردش شاه
کابل را پری چهره فرشته فریب دختری بود همایون نام که صد همچو فرهاد گوی سیمین را شمایل شیرینش چون دیو
در شیشه دیده و سرمه جوی نهراز خسرو را به شکر لبش به خاک پایی دشت اصفهان فرستاده
چشم شهلایش به زهر نگاه یاقوت را لسوت زمرد و ادی اعمال جان فزایش به اعجاز تکلم جزع را صوت
عقیق مین بخشیدی بیت همه پایه گل زان نگار چگل همه سنگ بر دل ازان سنگدل بدر از سرو
و خارج شهر باغی و عمارتی عالی که قصر و باغ مینو بخش در زداد قدر و یرانه نداشته بود که چون طلعتش
از حوالی شهر بگذر کرد و گاه گاهی در آنجا به سر بردو از آنجا که شوخی طبع آن ساحر بابلی بود چون بست
حسن و قابلیت پسر مسعود جوهری بگوشش رسید دریای شوقش بموج در آمده بعد از تعلیم کلمه ایرا
با خود عهد کرد که شخصی را نزد سعید بفرستد و درجی مشحون به اقسام جواهر که بهر پسر آید بکوشش
و کردن همین و خورا شد مقرر نموده به معرض نظر در آورد اما سعید بعد از اطلاع بر اراده دختر
قمر پیکر بهر گونه جوهر و لالی گران بها در درجی شسته به مجلس دختر آورد دختر نقاب از رخ برافکند
بمجا سعید را نزد خود طلبید همانا که عشق گرینه سوار در آن معرکه داد و تیغ بازی داده که بهر یک
از آن دو کمان دار شهر شکار یک چشم زدن زخم تیغ عشق نخورده و یکدیگر چنان نمود که خبر ز جان خلق شکاف ادیبان
نامده دام بر سیم صید عشق دام بی صید باز کرد محمود اگر فت و رخ اندر ایاز کرد و حال
کلام آنکه تیر زده شکاف ترک نگاه سعید طبع طبق قمری شد هر چند جرات شوخی را بان شوخ
ملتفت نمیدید است فاما حسن همسر طافت را طلاق نمیداد دستانه لعب بیاب و چوزه
بر غبغش مسعود نگاش با هوشی به بزم طرب رخ نهم بر رخ لبش بر لب و چون نیز عهد
محبت در شیوه پیمان استوار شد اشتداد نایره محبت هر یک بجایی رسید که سعید را بی رخ مهر آرا

دل گشاده رویش بنمود و نه نمیوزالی لب روی بخش سعید در عرصه نوا مجال دم زدن
چو عشق خدنگ چهار پر معشوق عاشقست از و رخنه بر جگر قصار شاه کابل روزی با جمعی از امرا
در قصر دایوان عالی نشسته فرمود که در ساحت بارگاه شیر شرزه را با گاوی شتر دل بجنگ اندازند
ناگاه شیر بر گاو غالب شده بقوت طپانچه فیل صدمت گاو را از پای در آورد شیر در زمان بر گاو برخاسته
خواست تا گاو را بپنجه گیرد گاو سر در هم کوبید که شاه را هم بر مزاج غالب شده به شیربان فرمود
که گاو را از چنگ شیر باز رهاند چون شیربان به میانجی در آمد شیر گرسنه از خشم شده قدر است و دهان
باز کرد تا شیربان را از تن بر کند در این اثنا شیرزاد شیرافگن که هنوز بوی شیر از دهانش میآمد
از جای برجسته چون شهد به شیر در آمخت به یکدست حلق شیر را گرفته محکم بفشرد و به دست دیگر
کتاره برکشیده دلش نواخته که در زمان کار شیر را بساخت از خشم نهی و چو به میدان
بزد شیر غران شود از زخم تو چون سنگ مزار شاه کابل چون دران حال شیر بر بجز ایوان داشت
به دندان شیربان بگیرانده آخته کز ناگاه مجز بشکست و شاه از ایوان به شیب افتاد در زمان آن
جوان رستم توان شاه را از خواری شهر بر زمین گذاشت شاه زندگانی مجدد را به یمن بازوی نصرت و غنیمت
شمرده از انعام و جایزه اش کرامی و گرانمایه ساخت بلکه مهره دلرا به رشته محبتش در باخت
چنانش نمود از درم بیشمار که گرد گرداند در چو دریا جهاز و هر روز به احترام بردی نظر مرحمت
و لطف بیکاست و شیوه التفات درباره اش شامل میداشت تا آنکه روزی بار رای اعظم
خود چنین صلاح دید که چند انگه نظر میکنم انوار کیاست و نجابت در ناصیه این کاش شیر پرورده
پاک نسب ملحوظ من میگردد همانا که این جوان از نسل کیانیست نه از نخبه جوهری و از ارکان
باری مرا چنان پشتیبانی و دستیاری درکار است و او نیز چون مربی و پرستاری ضرور است پس

چنان بهتر که دختر خود را در حبالهٔ نکاح وی در آورده به داماد خویش افزاید نام که بهتر دست فرمود
از برای نکهبانی که مرا از دست جلال ها نموده نقصدی به ازین لایق ندارم پس نشاید بیکی فراموش کرد
که انصاف باشد کل طبع مرد پس شاه فرخ رخ فراخ دامن در امن بر آن جمع عیش گشته
که نامقه خویش را بجنب اکل کهنر ژاد نموده شمسه خاوری را در آغوش آن بت آذری جای داده
و چندی بر این بگذشت شاه کابل بنیاز غرض از غرائض دنیوی داماد خود را بجهت تبلیغ رسالت نزد
شاه بدخشان که همشیره باج آن تاج بخش داده می فرستاد شیرزاد به مجلس شاه بدخشان بار یافت و به اغزاز و
اکرام مفتخر شد روزی شاه فرمود تا کرباسه بدو اهدا داده شیرزاد را به حمام تکلیف نمود ناگاه در آن حین
حمام به هنگام برجسته شدن چشم شاه بر باز و بند شیرزاد افتاد در زمان لعل خونبش را که به دختر خود بخشیده
بود بشناخت نظم تیز نهر آلوده بخون او شناسای آمد اندر نظر او پس تعجب کنان از شیرزاد
باز پرسید که این لعل را به دختر خود در پرده کی شاه سمرقند بود بخشیده بودم و الحال از گریبان بدی از مشرق ما روی
نموده سزاوار این عقیده بهم را بمن بر آستانه علوی والا اخفای این راز موجب حدوث نشر
و آشوب خواهد بود شیرزاد گفت شاها قسم به ذات یکتای منظر گر گوهر آفتاب اوصاف
لاجودی چو پسر همثل و مانند آفریده که مرا از حقیقت این لعل چگونه علمی حاصل نیست و دیگر اینکه خود را در
عطوفت و رافت مسعود جوهری چنین فرزندی شناخته ام بر سر این قصه اطلاعی ندارم
با چشم پر از گریه و دامن پر از غم خود را چو داغ از لعل شعله دیده ام شاه معنی آگاه کنجاش تفاوتی دیده بر
کابل کس بطلب خواجه مسعود فرستاد و او را طلبیده چون از کشف سر مقصود از خواجه مسعود خبر باز جست و جوی
افشای راز و کتمانش را حواله به تیشیر و انداز نمود مسعود گمان بان شیرزاد را مجال محال دانست و قصه با من شیرزاد را
در اوان صغار و ما در مقتولش زر و بلاگ سمرقند چنین و چند در خدمت مسعود گذاشته بود من ان

بهانه نمود مصور و زیرا از مطلوب نظر کیمیا خود را از دیوانیان شاه بدخشان شمرد و فرستاده حقیقت بنمود را
از وی باز جست **نظم** اگر راز راستی نیارم دم ‌ زین سبب به فتد بچاه عدم ‌ مصور نامه بامین دستور
انشا نمود که پس از حمد جان بخشی که لطفه سلاله انسانی را در مضیق رحم زندانی نمود پس نهج مسلسل ارحمه
ثم خلقنا النطفة علقة تا به شهر بند ثم انشاناه خلقا آخر فتبارک الله احسن
الخالقین رسانید و دانه سینه چاک خاکنشین را دور از کرند هفت آسیای فلک در مرکز کهان اسپاس
انبت سبع سنابل در برگرد **بیت** منتزه زگرد کهان دامنش ‌ مسلم ز خور نخجیر خرمنش
شاه جهان پناه باد که چون سلیل صلب شاه بمرفشد در عرصه وجود به پای ثمر و ثمرة الفؤاد ان
والاتر اولب بر پستان دایه نهاد شاهزاده را مرغ روح بجانب علالی بال گشود مادر شاهزاده
بنابر واقعه **بیت** که دل بروی بود این بعل را ‌ حضور من به بازوی وی بست قوا نواع سفارش
او را به این گونه نمودند چون جابر در زیر بر سریر سلطنت به عاریت متمکن شد همیشه در صدد قلع و قمع این
دودمان بود تا آنکه در اندک روزی این دو کوکب لامع از برج عجم شاه مرحوم ناپدید شدند و پس
از تحقیق ایشان خبری از نیاورد و شاه چهره پرانگه حضرت خالق البشر خالی از ایشان هر دو ابرویش بقلم
قدرت شکسته که مردمک دیده خالی از تصور چنان نقش غریب و صورت دلفریبی ندیده **نظم**
عاشق خسته دل از اهل هوس ممتاز است ‌ که نشانست بمرداغ دل خونباز است که شاه چون بمرتبه
نامبرده استحکام کلی در مهر سطرش شطری از هوی چون مطلقه بود نشان خال را به رخسار آن جمال
در تاریخ رود فقدان پدر و مادر را باطلاقات خواجه مسعود به آن طفل رضیع موافق یافت شیر را در
چون جابر شیرین در برگرفت و مبارکباد پادشاهی گفت پس لشکر ستاره شمر همراه وی گردیده نامزد
کابل انشاکرد که با جمیع سپاه در خدمت فرزند دلخواه زینده تا کاه بقصد گیتی خداوند خواهد شتافت

بساط ستم فشد گردد از خون عبد و از لشکر شیرین نیاست و نگون سازی مکال موجب سرافرازی صاحب
و تاج **مثنوی** در این کیخ عرخون عبد و ‌ بود خوشتر از می سود و سبو ‌ پس شاهزاده جبال الابر شاه بدخشان
با سپاه لعل خشان به شهر کابل در آمد چون شاه از این آگاه شد آن نیز از شادی تاج شاهی فلک را
ان سباحر بابی را در مخفه عاج جای داده با تمام لشکر از راسته روی به ملک ستم فشد نهادند چون به ظاهر شهر
ستم فشد رسیدند از بهر دو طرف لشکر در برابر یکدیگر صف آراسته **بیت** به حکم و لا یحیق المکر السیئ الا باهله
سپاه جابر هلکی از وی بر سپاه فرقت جهت تملق آمیزه گردار از ملال ارکاب شاهزاده عالیمقدار صیقلی نمود
و سپهر دسار وی جبهه بر سم سمندش سودند **مثنوی** به پا پس چنین سپاهی کمر سپاه فلکند بر سقف گردون
کلاه پس شیرزاد جمعی را مقرر داشت که جلو ریز بر سر جابر عنان داده در اندرون شاهی تکبیرش نمودند شیرزاد
بقیاس خون بادبند از بند و پیوند از پیوندش جدا کردند بعد از آنکه در شهر ستم فشد بر اورنگ شاهی
متمکن شد صبور را امین حبیب الاستقلال وزیر دانشمند بقیة العمر داد عشرت داد و عاقبت به بستر لحد نهادند

قصه پادشاهزاده شیرزاد خسرو برآمد

صاحب جامع الحکایات بر رقم چنین آورده که در شهر شوستر پادشاهی
عادل دل فیروز بنام عروس دولت تسلم آغوش بود گوی فلک فیروزه گون از آتش قهر او نام بهفتاد گز ظفر بر دیوزه
سعادت دست طلب پیش عملش نکفچه داشت و اقبال بهفت خورشیدی از خرمن شکوهش موی از میان جهد
شک نبسته بود و این شاه کامکار را پسر نبود و او سپهر نهم را صندلی از صدمت تهمت سریکسی چه جای آنکه خاتم
مسدل نیسیما مسند آرای شکوهشان کرد **نظم** آنکه از خشم و لین پنجه با نقرتش کاسه فغفور را بر تر قیصر
شکست و فیروز شاه را این عاقبت عاقل بود در شهر و اطراف قبل وی والی بود بر جمیع آن ولایت حکم روان
و دران روزها شاه را اشتیاق تماشای آن بزم آرای ملک بهجت بر مزاج غالب شده جنبیت عزیمت بصوب واسط
تاخت تا بواسطه مکاتبت در مرسلت از کشش وصالش کل چیند والی واسط بعد از ادراک سعادت ملاقات

کنیز بگرخیار گری کی خار چشمش خار دار بارگاهای قاف بود آب حسرت از چشم چشمه مهای مکار رادانش
در تراوش مشکش نمود مصرع چین زلفهای آهوسکا بی داده بر باد مشک تاتار شاه ذکر رای الملک
آن گوی هر سینمی رافیروزه نام نهاد و چون گفتش در زرغوطه داد تا بلال شوال اقبال را بروی سیمین
فالش مند شاه بمحبت خلوتش راغب گشته چون گوی سگش در آغوش کشید پس مهر سن و مهرش در کنار نهاد
بعد از آنکه در دوی نشانه عمل مدید آمد شاه اراده مرکز دولت نمود فیروزه را به پرده کیان حرم این عجم چرد
سفارش تمام در خاطر جوی در رعایت فعلیتش مقام نمود چنین فرمود که بعد از وضع حمل اگر فرزند نرینه باشد بلافاصله
سر رشد او را به خدمت پدر فرستد و اگر دختر باشد هر چه مقرر شود عمل نمایند بیت مصرع شهان
کز آینه نقش مدعاست ۱۲ دربار زید ملک چو جام جهان نماست ۱۲ پس از انقضای مدت حمل فرزند
نرینه در حجر قابله جای گرفت که دیده اهتمام از حیرت تماشایش احولی بر گرفتی و لب
آبای سبعه از اتیان مثلش بقعلب عجز قاصر شده شاه را از آن عیله اخبار نمودند ادیب هنرمند
بهرش فرستاده و ویرا بهزاد نام نمود قصار اسم در آن ایام از صدف بطن یک نخشه از پرده کیان
حریم والی مرسطا مانعقده کهربی ساحل ظهور آمد که بهر جهت چنان لعلی چنین گوهر سزاوار بود و تراز دی
عدل شاهین حشمت بدین دو کفه در سنجد عیار شعر از خفت نمی نهد کناره جز در ترازو
کاهواره چون بهزاد به حد رشد رسید ادیب توفیق از خمخانه نصرت و فوست جرعه کر مرکب از جمیع
صفات لوبه در کام طبعش ثر نخشه لاجرم در هر فنی از فنون کمال مثل شجاعت و نخاوت و علم و ادب
گوی سبق از همه برد و چون عمرش که ماهر بود خورشید باد به صدر فروغ مهر فروزنده و شعله بصدر داغ
آتش سوزنده چون طلسم ارد خود را به رقم محبتش موشح دید و روی ارادت و یرا بر آستان
خود موضع آن گمان داران قیاس اندازان یگدیگر را هدف تیر نظاره ساخته بودند مصرع صدتیر شد از نگه ترازو

گاه گاه شکار ابرد و از بهر دور بود عشق آرام بگرفت شیر دو را بایک دام چون بدش دماوندش گاهای ریز ما
قرعه فال بشوهری بنام آن دختر فروزنده زدند تا بعد از انکه از جانب شاه و شوشتر اذن حاصل نمایند
رسم مکالمت و مواصلت در میان آرند چون پسر بتمامی غده سالگی رسید شوق لقای پدر نامدار در طبعش
غالب شده در لباس تواری که پدر از فرزندیش خبردار نگردد دانسته شد و طی بروی بردار
للملک شتر نهاد چون بصفه باز خسرو کامکار حاضر شد شاهزاد جوان صبیح الوجنه فصیح الخلقه صاحب فراست
نظر افتاد که نور سعادت از جبین همیونش ساطع و لامع منظور نظر عاطفتش گشته قواعد حل و عقد جمیع
مهمات ملک را برای انورش تفویض نموده رفته رفته بر تفصیل احوال مطبوعه و نهمت و مهمات مشعده کارش
بجایی رسید که محسود جمیع اقران شد بیت بداد او سر رشته اقتدار اگر این دادش ایزد کامگار
عاقبت برادران حسد پیشه اش چون بر اوضاع او سخت رشک بردند راه خدع و حیله مشورت کردند چون دلبود دلبر
آغاز رسن بازی نمودند که اولی آنست که از این جوان برشکند که امروز ولیعهد پدر ماست رخصت شکار سه روزه
در خواهیم و در مغارات غفاری و بوادی نهفته توقف نمائیم تا پدر چون ما را در مسند
حضور نیابد از باد مهد گان خندلان بنهال قامتش در اهتزاز آمده این خار بن شقاوت را به صرصر عتاب
از پای در آورد و پس برادران دستور شکار از بهزاد خواسته آغاز بزق تازی در ساحت صحرا نمودند تا
کرا به دام افکنند ۱۲ جائی که پیشی می لاله گون چو پر لب کاری دهد طعم خون اما چون هبت شکار سرشتی
به دلالت بخت شکار نخبت از روز نعمت گذشته معت آسمانی ملک بر سر شاه به گردش در آمده با بهزاد
از بیداد گفتانی ناکار زار چه کار کرده و بر جگر گوشکانم را رخصت شکار داده ای خیره چون نکبت پیرامن
سر به وبال این عقوبت چیستان بیت الحزن و الاحزان را بهر رنگ که دانی بدست آر و الا بای مرده ات را
از خون دیده در نگار بندم ۱۲ زود بشتاب جانب مقصود تا که داغش نگردد چیره جرعه کبود آن آبی عرق

فولاد آبدیده بر بارگی گوزپیاد سوار گشته بهر دری دگر به دنبال حریفان نهاد چون بمقصد و مطلی تلال و جبال
وادویه و وهاد قدم همی گشاد قصارا به پای حصاری رفیع که بر قلهٔ کوهی منیع ساخته بود رسید تا که از غرفه
مرکز دایرهٔ خیمه بری افتاد چون شمس و قمر آفتابی از آبگینه کنگره و بدری از گرد طلال منخسف خیره
به زانوی حیرت نهاده بلکه از شرمساری سر بر زانو در خون نشسته که خاک دامن گیر آن مکان پایش را چون
دست آویز در بند داشت بیت سری زیر و دلی گوی مشت زانو دلی ز دوغ کرفتار عشوه مرهم
پس چون چشم دختر از بعد بهزاد فرو گذاشت دانست که ملک سکیبش اگرچه مطوی زمانش بر دای آشنایی با سیمین نداشت ولی
پروانهٔ مردش با شمع نظاره در جنگ بود به دست اشاره کرد که برگرد و به پیش مبین بهزاد که یار سکیبش
پایمال شوق نبود و کام و دست بر غارت چاشنی ذوق کی روی رجعت و رای بازگشت داشت
مرکب پیش جهاند تا بپای قصر رسید دختر گفت ای جوان مخنم سخنم نشنوی و به پای خویش بکمند زلفی کمال آنکه
از پلور دشت نور دتا کنون شمه از حالم نشنود و فکری بحال خویش نکند گفت حادثه در کمان و صفات
دست فتنه بازپسین در آستین سحاب فنا شعر در عرصهٔ رسوایی چون پای طلب بشتی یا مهوره بکنش پای
یا تاج نه بر سر گذار این بس الهی زنگی سیاه بد نهاد دیست قومی کز دین راه زنش کمین بر قلب قافله زند
و جریده چرنده و پرنده را به دام آورد پدرم تاجری کرانمایه که از مصر مرکوب عزیمت بغداد داشت
که در آن بلد فاخره توطن نماید شبی غافل این سیاه مرد و دروی تاشه از مهود برجعت حمله کرد پدرم و ملازمانش را
قتیل تیغ ساخت و جمیع اموال ما را به جوخه تصرف درآورده درین قلعه که خوشست جای و نعمت بسیار دارد
جای داده اکنون چیزان دل باشد مهر رویم گشته هر چند به ذریعه حیله و وسیله افسون میخواهد دست بگردن
درآورد من هر روز تمسک به عذر و بهانه می کردم و سه بار میزنم تا خون یکدیگر دو وسیله با بهدیگر حلال تام
تا مگر خدای قادر ذوالجلال و کاشف الغوایل نوعی نماید که هزار شر دیگر باز زدایند شعر نباشد دین

ورطه ام و نه یکبر بگرفتش خواننده هر ضمیر بهزاد نیز نشنیده از اصل و نسب وی بدان کشد جز دیباوی در میان آورد و
گفت امروز روز راست که نه تن از جوانان مخنم شمعی که تو نشان میدهی در میان نیست این خون بر زمین قلعه
مجبوسند هر روز قصد قتل ایشان مینماید و ایشان از راه بجز دور آمده اند عاری نجات از شکم وی نیابند
مشروط اینکه بقیة العمر در خدمتش بیوده را هنی نشمرده به راهش باز نداد و اختیار احد الطرفین مبنا گذشت
داستانی گفتگوی دختر با بهزاد آن آتش تیره بنهاد چون دو دو جهنم عرصهٔ ظهور را علامت قیامت ساخت
و آذر کرد راه تیغ شیر به قصد ستیز از نیام برآخت نظم دردا که زمانه غافل نشین هر دانه وی حجر
تیغ شتم است بهزاد گر شیر پیکر بود از پنجهٔ دلیری دارد ها صولتی در عرصهٔ مردافکنی کی سواد زنگی در
هیبتش از مردی رنگی در اهتزاز پنداری در زمان تیغ آبداده به زهر چشم گردان قلب شکن مردافکن از نیام چون شعلهٔ
آتش بر میخاست و پیک چشم زدن سران جان سپار را بر باد داد و چون از قتل وی خاطر پر دهشت
به میان زندان وی درآمده برادران خود را از حبس رهانید و جمیع اموال را از غایت سخاوت برادران بخشود و
به نصیب خجسته وصل دختر ماهرو دی اکتفا نمود و گوهر یکدانه خود را از نظر آن ماهپیکران پاکیزه
آدمیت عیان کرده ثمره از اصل و نسب با ایشان بیان نمود مثنوی من از بخشنده او در شتم چه غم
مبینید اگر گرتم پس چون تنی برادران روشن شد که این کهربا قطعه از میان بدان پایه دارا نیست
اغلب حسد کرده بایگدگر چنین صلاح دیدند که تا حقیقت فرزندی این بادیه شیر و شرزه خاکستر و معلوم
نبود در دهشتش را نویسای چشم ما نخواهد بود این مهتاب چون آگهی یابد که این کحل صورت خاریست
از آن انجمن و شناسنجه از آن انجمن التماس آتش در خارستان وجود ما خواهد زد نظم آن شمع که در پردهٔ فانوس
جهان سوخت گر پرده زرخ برفکند وای بعالم پس همان بهتر که در پس پرده خوش بخوابگوی سرشار
حباب وار در بحر فنا خون جریده جمیعه اش را به ماتم بر سر خاکش نشانیم و خود با این اسباب و تجمل بجد غیب

شناخته صورت این قبیح را به نام خود شهرت دهیم که فرصت به دشمن دین از بلاست و در تردد
قوی پنجه کردن از سفاهت پس این مقدمه چون منتفی شد نتیجه نیز منتفی گردد پسر دختر هر دو در آغوش هم در آن
قلعه بخواب راحت بودند آن مشترک بناه بار سرا پرده رسان گران خواب غفلت ریخته همه را بیکبار
راندند آن چنگ بروی کار نیامد قصد را مدبر ای عقبش در آمده تیغی چنان بر گردنش نواخت که پاره
از گردنش مجروح شد و ضرب تیغ بدیع نعمار از سرش بدور انداخت ایشان بگمان اینکه سرش
از تن جدا شد دست از وی برداشتند و روی براه نهادند و جمیع اسباب بقشله و جنس را همراه بردند
بیت نه یوسف است که بیرحم برادران بچاه * به پیش گرگ حوادث چه میکنند بناله
اما چون صبح جامه گیتی دار این حیرت بکال ایشان لباس خون آلود پوشیده شود و دهان زخم آن مجروح تیغ ستم از خمار مرادشان بسته
روی بسانوی خود کرد که اگر به اطایف الحیل مرا بسوره رساندی که میخواستی تلافی ننگم کند از دو
عمر دوباره لازم است و الا از بس که دوم من برد و دام صحرا نشت روزی بکامش آن باده شیر آن جوان
سیر از عمر را بر سر اسب بسته و خود در پیش گرفته چندانکه تاب و توانائی داشت راندند
چون شب در آمد و عرصه جهان خفتگان کلی نشان در بر کرده از ضعف بر گردنی و درد جراحت دیگر
طاقت تاختن نمانده به شیب آمد شعر نه هوشش بسر نه توانش بتن * کمی مرده مانده دو زنده کفن
دختر پسر اورا همانجا گذاشت و خود بر مرکب وی سوار شده باره کی در تاخت تا بگریوه کشایش ره یابد
که بهر سر قفل است او ستاد کار یا من بیدک مقالید السموات والارض کلید
پاره آماده و بهر در همان سر جراحتی حکیم دار الشفای واذا مرضت فهو یشفین مرهم راحتی
ترتیب داده شعر در امید ببند ز غفلت بر رخ هوش * کز راه قرب خداوند در دز شب بازست
نظم چرا بی لطف حق نالی که از بهر دل آید * گشایش در شب تاریک و بسته

با پسران بمود و فاما چنانکه پیرار از نگاهی حالات مطلع سازد که ماهی طلش دیده هر موی را شصت تار دلفل بار گزیده سایه زنهال را بر آب افعی پنداشت شعر به مرغزاری در آمد از راه زنه خار جفا خلد سیاهی خود دکنی عصا سوزن فاما چون شهبار استداد جمع با بهزاد به صدف گوش تر یا میرسید و از مطلع مطلع موج فغانش ماهی دوال پای پسند دختر والی اسطه که نامزد بهزاد بود آواز نازه زار یار وفادار قدیم را شناخت پس فیروزه را خبر داد که ای بیخبر از گردش چرخ لاجورد مصوت ناله فرزند دلبند را نمی شناسی که چون هوسیقار بصد نوا نغمه الفراق در مقام عراق سر کرده ای سر خوف این نوای نالهٔ بهزاد است که باد صبا از گرانی این قافله با خفتان شب یلدا گوش و هوش نفیر زمرغان و چنگ شاهین اسیر باری چون فیروزه از حقیقت آگاه شد قصه را به عرض والی رسانید بعد از آنکه بهزاد را حاضر نمود از قصه سر گذشت وی آگاه شد قصه را سراسر به عرض والی رسانید آشادی بحد نمود و دکاه بردی تعجب فرو جراحان ماهر را مقرر نمود که سه روزه در معالجه او بدقت تمام کوشند تا آنکه بهمین چشم لطف فیاض شفا بخش زخم لب خندان دوخت صاحب جراحت لب خندان کشود زود به کرد زخمهای مرا آنکه درد است اوست درد و دوا بهزاد را بار چنین تلاطش کل کرد و لیک نگرانی خاطر خواهش از غم دختر بود که بهر چار اهل بهزاد در سید اهیرت آباد مفقود اثر گشته بود القصه بهزاد به عزم زیارت بدیه بعد از گشاد از شد در خطر توشه در انبان نهاد و از واسطه یار و برگ تمام بر طی راه گام گشاد چون بمنزل اول رحل اقامت افکند قاید قضا چهره عنبر شوقش را بسوی آن خرابه کشید و چون بخرابه در آمد شب بر دختر ماه رویی مصری افتاد که از زردیای آن عاجه چون بدر منیر از طیاچه سحاب نمودار شد پس یکدگر را چون بزم وصل هم آغوش دیدند شرح قصه خود را هر یک به دیگری بیان نمودند چون از گنج نعمت دیدار بهره مند شدند دست بگنج درهم و دینار بازیده جمله آن نقده سیه را بر گرفتند و روی بشوشتر نهادند چون والی واسطه جمیع احوال و وقایع بهزاد را مشروحا بخدمت

فیروز قلمی نمود در شاه شوشتر محقق شد که آن یوسف گم گشته برادران کیست فرزندان را طلبید دی بود و بحکم من حفر البئر لاخیه وقع فیه حکم به موقف سیاست برادران در آمد و باز به جوب التماس بهزاد از چنگ نکال شاه رهایی یافتند شعر پنجه گبک دری چو که بخونست سرخ در قفس شد مقام عباس شیرازی شکست پس شاه بعد از آنکه از نعمت دیدار شش ذوق دیدار شش بکام رسید و از کماهی حالش مطلع شد جمعی را مقرر داشت تا دختر والی واسطه را که نامزد بهزاد بود با دختر مظفر به عقد در آورده در شهر شوشتر آئین سور و زفاف ملوکانه بهزادی ترتیب داشت و والی عهد خویش ساخت بهزاد بهرام رای بهزادی دست یافت اساس چهار دهم در هدایت در لغت بمعنی ارائت طریق است اعم از آنکه راه صواب باشد یا راه خطا انما نفسر اول کما قال الله عز وجل و لنهدینهم سبلنا و راه حق تعالی است مکرر راه صواب و اما نظیر ثانی کما قال الشاعر اذا کان الغراب دلیل قوم سیهدیهم طریق الهالکینا و سبیل اکابر البته راه خطا و اما در اصطلاح متشرعین بمعنی دلالت ضالین از بادیهٔ غوایت و خسران بسر منزل تحقیق و ایقان است و هدایت بطریق توسع و عذاب چنانکه در محکم تنزیل وارد شده و اهدوهم الی سواء الجحیم از قبیل مجاز و نکتت و اسناد هدایت بخالق و مخلوق هر دو روا است فاما اطلاق مهدی بر غیر مخلوق نشاید و نوعی از ادب امر بمعروف و نهی از منکر است که آنها را فقها حسنه گویند و بعضی از فقهای ما آنرا واجب عینی دانسته اند و بعضی واجب کفایی و مشعر به آیه ولتکن منکم امة یدعون الی الخیر یامرون بالمعروف و ینهون عن المنکر شده اند جمعی حرف من را بیانی دانسته اند و استدلال به وجوب عینی کرده اند و گروهی من را تبعیضی فرا گرفته واجب کفایی دانسته اند و این قول اشهر است و وجوب آنرا معلق بشرط ساخته اند اول احتمال اثری و تاثیر امر آمر در مامور و نهی ناهی حین وجود و عدم تاثیر حکم بوجوب آن از متقول تکلیف بالاطاقت

یا ترکتاب تفعل عبث او دم عدم ترتب ضرر یا محظور کما قال ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة لائم
نیایم هر نفس مباشر از شما شاید چه بنا بر منطوق آتامرون الناس بالبر وتنسون انفسکم ایثار امر ناس
بر غیر فاسق از متعول ترجیح مفضول است بر فاضل و افساد در خصوص بر ما مور نیز واجب است
امر معروف نسبت به آحاد مکلف در هر اوان هر یک از مخاطبین مکلف بسمع دیگری باشند دور لازم
میاید و این غیر باطل است اما نوع دیگر از هدایت که خارج از امر معروف و نهی از منکر است
مثل ارشاد خلق بصفات و آداب مرضیه و تعلیم صنایع و مکاسب حمیده و تحذیر مومنین از مخاوف و شدائد
و صنایق و امثال ذالک به غایت مستحب و مستحسن است و هادی این طریق و شیق هم در عقبی مثل صدقه
مستمره جاریه خواهد بود و در دنیا مستوجب نزول برکت و تفیض نعمت و تبعید از شدت باشد
فصه عبد السلام ملکی از حسن سیرت و صفت هدایت از چنگ خدعه یزید علیه اللعنة والعذاب الشدید
بازرست عبد السلام از جمله اصحاب خاتم رسل بود و از رزونیه بهره تمام داشت آثار کمالش شمع
مبین صبح رنگ کمال جمیده زهی سرمست نگاهی که سراز شرانگانه معرفت آن می نپیچد
حکمت جرعها در کشیده که در عالم بیخودی خود را ندیده و صورت تمنی را در آینه جمال دوست تمام
نموده در اوان خلافت معاویه اسکنه الله فی قعر الهاویه دختری از دودمان مجد و شرف
بعقد نکاح در آورد زینب نام صاحب صورت و سیرت اما در صفای صورت مثل لیلی و همچون لیلی
پرتو تجلی کسوی مثل خود نموده بهزار زلیخا ارزانست خانه کلبه پرداز همچو یعقوب بیت الحزن احتشام
اما در حسن سیرت جامع عقل و هوش و ادب و عصمت عقل و هوشش در آن پایه که اگر اسکندر در رکابش سکندری
نمودی مثال پیشه نمودی ادب و عصمتش در آن مرتبه که چندین بیازار و بلقیس در دستان جمالش در بحر احمد
بر لوح زبرجد نقش کردندی و همچنین در سایر صفات و کمالات متعلی از شرح در آن درج کوهر عصمت مندرج بود

چون صیت فسخ و دلال آن جزر شد ابن جمال در جمیع آفاق و اقطار ولایت عرب انتشار یافت و ملک
دمشق در آن اوان کبیر پدید حمید سیر ستاره کلب عاویه معاویه علیه اللعنة بر مسند خلافت باوجود چنین جلالت متمکن
گشته بود و از جام سرشار جهل و جوانی و شقی و کامرانی چون بیخبران مست و از شعشعه عذار گردیده چون
برید صبا نکهت نکلش چون زینب را بر دماغ خاطرش شعور نشعور آتش عشق چون شعله ستور در تاب و
طپش افکنده و خار خار تازیانه محبت چون حباب قیصر رو به جانش نهاد و بار نادیده را چنان در آب
آهوی روباه باز شد که هر موی تنش چون خار در پیرهنش خفیده هر رگ سودای دلباش چون مار قصد
سودای دلش نمود القصه مدتی بدواع عشق چون خسرو بسوخت و همچون فالوس خانه دل بر امی افروخت
و هر بار که در مجلس پدر حاضر می شد در لباس حکایت آغاز گله و شکایت مینمود که پدر جانم
به رئیس العاویه میداد که پدر چگونه بخیال من نظر الطف نمیکند و تیمار دل بیمار من نمی نماید در جواب گفت
من از خلق منفلات و بیزارم شده و خطبه زنم وی خوانده ام و زمام ترتیب و نسق امور ملکی و سلطنت را
بکف کفایت او داده ام و جمیع چنین و فایین را نامزد وی کرده ام و خود دست از هر شغلی شسته بگوشه نشستم
دیگر چه تقصیر از من واقع شده که چنین قصه شکایتش کرده ای بگو تا اگر ما را گفتنی که تیر گمان قهر راندنی
زینب چون این سخن بشنید پدید تاب نیاورد گشته و چهره دلرا در تار مار پیچ و تاب خم زلفش گم کرده اگر فکر بخیال وی بلی سبح
حال اصلاح پذیر نگردد اگر چه وجوه اولا در مضمون این خبر شفقت که من چگونه منکوحه عبد السلام را له در سواد مکه سکنه
سهر بتانم خود میندار آغوشش بر خاک بر خود را آورم تا مادر آخر چون بخمران آن خانه دودمان عصیان علیه اللعنة
والعذاب النیران فرزندی بهم داشت و ورد دولت و ابخشم بر زنده او میداشت از آنجا که غایت خدعه و مکر او بود
نقش حیله بر آینه از رنگ نشسته تغیر ناپاک خود دید بیچاره در درد عشق در هلاک و شق همچون مرگ بست پس با زبان سوزان
به عبد السلام صاحب تمیز نوشتن شیخ را از مکه معظمه به ملک شام طلب نمود که مبدء صبح دشام گردد

بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله الذی خلق الانسان من نطفة امشاج ثم جعله سمیعا بصیرا والصلوة والسلام علی سید الملوک المختار ومصدر السنة
زیور دار ایش روی شرف کرده اگر شی آران کرد بر پیمانه گوش ما پیمانه از آن پر آمد بار بعید نیست عبد السلام
چون نوشته معویه را مطالعه نمود بنا بر تقیه احتیاط از آن عرب ترک جثلاط کرده دران ایام بر سایر
انام تسلط داشت متمسک بکلمه عذری شوانست شد لا علاج زینب را وداع نموده به دست گیری عصای
توکلت علی الله متوجه آن راه شد وچون بشهر دمشق رسید معویه ابعده الله عن العافیه باز وسای قابل شام
دیرابه آیین تمام استقبال نمود و در حوالی دار الخلافه بهر شش منزلی پاکیزه قرین ترتیب داد و در شرایط میزانی
و مهمان نوازی خللی راه نگذاشت بر سبیل الفصه روز به روز در شیوه صداقت و محبت چنان
میکوشید که در حوصله اشرف و تباشش صاحب نظر نگنجد بلکه یکدم بحضور عبد السلام نبودی و دور از پیش او شعور
بالکه در کمی از اعیان و اعاظم دولت بی اجلاس فرمودی گفت مراد مگیر صحبت عبد السلام
شادمانی نیست و همیشه گریزان صحبتش و تشنه زلال مقالش متسم بهذا الطعام رشته پیوند چاره بجز این نمیدانم
که دختر به اشهر موعد عصمت خود را به عقد نکاح وی در آورم که گر این بلا دش دل نهاد کرده و دو این بهانه
پایدار و گیر به کدام قطره رغبت مواصلت نمایم که با این مجد و داش دم از همسری زند و به کدام شراره در دام آرم
که با این چراغ بساط ملک معرفت برابری جوید خواص و نثار کار گران این بانکار خبردار بودند عبد السلام
تهیت و مبارکباد گفتند که زهی سعادت و فیروزی بخت که دختر یگانه خلیفه دوران که
سقای جهان رودیده را بر گردان قطب زمان چون فرقدان در دوران دارند بی تعب طلب تراود دلی
این همای اوج شرف که سایه اش از سایه هر گیاهی جویای عنقا چون طالع بلندش بخت
در ساحت سرای تو بال افشاند عبد السلام ساده اخت یار را دست داده خبر رضایه قضا و نعم ما قیل
چه چاره داشت پس معویه بسبب مصورت حمیده را با دختر وی میان نهاد چون ذر دیگر شد قاضی را طلب نمود

گفت امروز ساعت سعد است و نظر اقدس زهره با قمر از جانب دختر وکیل شد
در همین مجلس دختر را به عقد نکاح عبد السلام در آورد و عهد مهر را بر ذمه گرفت بعد از عقد نکاح قاضی
واسته وار ساز قاضی بجانب حرم خلیفه روانه شد چون باز گشت بنفشه دار سر به شیب و سوسن آسا
خموش ماند معویه گفت در کار خیر تاخیر کی روا است قاضی گفت یا امیر اگر عرض حال دختر را
بر سمع رضا مصغا نماید از مروت ابوب بعید نیست شرح قصه دختر آنست که بعد از
انکه پدر دلنواز چون من غنچه چرید نازرا که مشام تاجوران جهان و هوای استشمام را بکه پیراهن دری چون
گفت مصر خانه برد و شند و به امید دریوزه لوزه از چشمه ماه معین چون پروین شان نتوانند بین پوشش
خواهد در عقد نکاح عبد السلام در آورد و او در خواب خرگوش است چشم رد نازنین بسته باشد
بیقین که گفتند کیسوی من چون بار سبست قدر کرانش و خار خار محبت من همچو خار است در سر
حاشا از مروت پدر که مرا به پرستاری خدمت زینب وادارد که چون باد صبا دامن زند اگر عبد السلام
دل از محبت زینب بر نمیدارد و کلپین خوی من چون آن غنچه دامنرا از رنگ نیاید لیم چو ذوق وداع شوق قدم
نعل دل را به تاب انگنده همه در آتشکده محبت را به بیرگلستان جنت شوق پس او ای والیق
آنست که زینب را طلاق گفته دامن فعل وی را چنند مصرع یک قطره ندیدم که گزیند دو صدف
حضار مجلس همه یکبار گفتند که یا امیر دختر معقول میگوید و نجیده است بعد از انکه عبد السلام را چنین
دولت عظمی روی دهد که همچکس صورت این واقعه را در خواب ندیده دل از وصل زینب بر ندارد
کار دشمنت باشد دیگری گفت که رایحه مطبع عبد السلام از اتباع طلاق که به شام آمد و برادر تطلیق
چه خواست القصه به هر دره افسون کیاود عبد السلام را ناکام آن پاکیزه ان عقرب نهاد را تا طلاق
زینب نداده دلش را به کاوشش مژه نیش زنبور چسرت داد ند بعد از اتباع طلاق دختر به بهانه سیاحت در

اسباب زرینه و ابواب سه ماهه مهلت خواست که مدت انقضای عده زینب بود پس ندا در
بعید و کیلی بهر خطبه زینب تعیین نموده به جانب عراق شتافت و چون مدت موعود منقضی شد موعود را
خون گرم چون دانا ثعلب منجد گشت و دو شتر سنغام داد که من به شروع عبد السلام رهی شتم اما عبد السلام
چون از بلدان آن خطه گرد ملک و مملکت حقیقت آگاهی یافت و آن گنج شایگان را بایگان از دست داد از تسلب
و الهای سندان و حیل ریدان لب به دندان گرفت و پشت بر زمین نهاد پس آن بیچاره از وطن آواره و
بهایت سایه در قه راه توکل ساخت و دل از حرم معوز برداشت و روی بحرم یعرب گذاشت اما چون
زینب فضیت ایقاع طلاق خود و قصه پیر عرا از ناله خنده ای مرعب آن تماع نمود بر حال عبد السلام
و از مر معوز همچو ابر بگریست و همچو گل خندید چون دلیل برید بهر خطبه زینب که مغطسه در آمد منهیان
عیسوی دم شرح این قصه غریبه را گوش زد فروزنده که در بحر یخرج منهما اللؤلؤ و المرجان
دو کوکب تابی یوقد من شجرة مبارکة فرزندار جمند سید کونین ثالث ائمة هدا ابی عبد الله
الحسین علیه التحیة و الثنا نمودند که فرعون آل عبا بکلوه عصای عصیان نابود به یضای لقای شایع
عارض زینب را به طوفان دود خشونش نمود و از سبای شام فرا عبد السلام سر خیمه بهرش افراشته
الحال و کیل برید جهة خطبه بکام سراغ خانه زینب میکرد حضرت امام حسین علیه السلام فرمودند ما را
باید که وکیلی بجهة خواستگاری زینب بفرستاد تا اگر آن مهر کهتاج به ازدواج ماه سپهر ولایت راضی شود
ان آینه زهر العذار اشرف مقارنه وی فرمود اگر شما اغوشی شعبان بهر افشان عرصه بلا تن دهید چگونه
جحیم را از شرر تو بپا رانید پس آن دو کوکب سعد و نحس چون بیست اشرف زینب به مقابله یا فتند
هر یک شرح خود را بیان نمودند زینب که آینه ضمیرش از دساوس شطانی مبرا بود و سبیل خاطر
خطیرش از غبار شوب چون عین الیقین مصفا در جواب گفت ای برید من معویه علیه اللعنه که در عرصه
سر کشتگی بکار و از راه شریعت محمدی صلی الله علیه و آله پا بیرون نهاده و در میدان خذلان گوی شقاوت
طراز خسران را چون علم و حال تسخیر پیش و مال بر افراشته و مع هذا عبد السلام تمام را در تیه حیرت
بفریب ثریا خواهر عزیزت پسر خود چون شیطان راه زد و بدین حیله و افسون میان من و او چون
دو حرف و اسم یکدیگر مباینت افکند دیگر چه جای اینکه لب بر لب اژدها نهم
و دست در گردن تیغ برانم ای برید مما تشرکون و امام حسین علیه السلام که جوان جلد برین طاس چهار رد
کمی غبار جوشن هر گرد لعب را ز پنجه کشوده اند و خار راه کوشش را علامان بهشت چون شاخ گل پیرایه
اکلیل شرف نموده اند مع هذا لک مهره و لرایه مهر من بنده و از میان مهمی سپاه جهان جهان جلال را
پسند و چگونه زیبنده همت من شیفته نسازم و چگونه از شمار تش چون کبوی سر بتابم شعر و صبنا فقسته
الجبار فینا لنا علم و للاعداء مال پس برید زینب را خایب و خاسر به منزل و مال رجعت نمود
و آن شمس خاوری شمسه طارم سرای آن زمرد فرسای خاص آل عبا گردید و بدین وسیله زنگ کینه آن شاه
مظلوم در فولاد دل آن سنگدل بدکار نقش بست و عاقبت بانقاده و دوران رسالت کرد و آنچه کرد و آنچه
داخل حکمه عقله شد و از استیلام حجر الاسود خال سیاه آن ماه فرخنده فال محروم ماند چند که دوران مشعر
ملاقات شش را همچو شعل موهوت فاما از این معنی بر آن در شاهوار زینب تنگ سرو نشان سر و
گردید و از ارکان آن روح بخش نسیم بنده در نیامد چون بزمان بخود نیامد و بلذت این فرح
و دای سوء المزاج آن سده نمود و روزی عبد السلام به مجلس شاهزاده در آمده معروض داشت که از زمان زینب
و دیعه فرزدایین و اعی است و فیما بین چنین شرط شده که چگونه از حقیقت نام و نشان آن جوی نیان نکنم
مضمون این سر را چون مهره سویدا در مخزن دل نگهدار دارم و الحال چون بسراه ذمه من از آن غایه الا
و ثمره ریشه و دیعه بخیر عقده فی قلوب اهل ثبت و اگر رضای خاطر عاطر در بیا مقابل عنصر معاطر شاه

سکینه نوازش تعلق گیرد که این وداعه را من در برابر تو بالمشافهه تسلیم زینب نمایم و خطابرات از زبان
از او بر رضای وی بازستانم میتواند بود شاهزاده دیرا اذن داد چون عبد السلام بجوار قرب رسید
رسید عقد دارید مودع را به وی باز سپرد و نقدی که وجه صداق آن جلد رسوم اهل افاق
حامل ساخته گفت چون در تعلیق قلم در برابر این صداق ننمودم مراعات رسوم اهل افاق لازم است وجه
صداق این سند بگیرد و قلم عفو بر تقصیر ما نخیرم و در گوش زینب گفت من در همان روز که شنیدم که
به ایقاع طلاقم مبادرت نمودی چون بر عزت حمالت عالم بودم ابراء ذمه ات ننمودم چون عبد السلام
چهره حسن را از زلال صحبتش تازه دید و لعل سوراخ گوشش از حرف مروت و داغ نو سر برداغ کهنه گوشش
و در ایام وصال خود چگونه غبار ملالی از آن چهره زلال بخاطر میدید و چه بود انواع عشوه های متلون زینبانی
یکدیگر گشتی داده کانش را به سیل سرشک عارض فرا گرفتند چنانچه خیابان های باغ گویی که زینب
از گوش مژگان عبد السلام چشمه دیده به تراوش درآمد و دیرا از غیرت ایام گذشته و یاد مواقف عبد السلام
به گریه در آورد و مقارن گریه بهر دو شاهزاده حسین علیه السلام تشریف آورد چون چشم بگریه عبد السلام
و زینب افتاد سبب باز پرسید عبد السلام گفت یا ابن رسول الله هرچند که اهل افاق است رشک
روضه جنانست موجب افتخار همسایگان است و خاکستری مطلع نعمت مستقل گر
آینه هزار صبح شهاب فاما بحکم اینکه صبح شود دستگاه لاجرم از دو علل اگر سبب تر تازه ای فراق تیا
که با دوم الالفات آفاق است با دوستان عمرها با هم انس گرفته از روی انصاف مردم آبی دیده را به سبب بلا
شور داده باشیم از عالم مردی دور نیست شاه بزم آرای مروت چون استشمام رایحه مروت و محبت هر یک بکری
قرار نمود در زمان زینب را طلاقی داده دیرا به عبد السلام سپرد و او را شاد و دلگرم ساخت و
که تتمه موافقه نیز از وی حاصل انگشته بلکه بهر دو همین سپرد و چ زینب مبادرت نمود م که راست طمع اهل هوس از این
وصالش کوتاه ماند و باز این گهر بی رشته تجرد نپوشید و غرض من تالیف قلب طالب مطلوب بود و حواشی تتمه
از و صل این محبوب پارسایی شاهد دل آرا نیاز عندلیب بود و علاج داغ دل آرزم لطف این طبیب زمان
گر بخشش یک مژه دل را چنان بیخ نخشکد زاد قبله دل را نخشکد کس از نعمت خوان چنان دست نکشید که وی از صحبت
جانان ست القصه عبد السلام به برکت شیوه هدایت به نعمت چنین فرح بعد از شدت لب تمنا آلود و سلام
قصه نظر باز آمدن مسیح از مروت کردن و مروت دیدن
که حسن یک خراسان از آن خانیست یا نمره محتشم نهادی با ثروت تمام و ملک و مال زیاد چنانکه در عهد سلطان سنجر سلجوقی در سمرقند نبود
اعرای پیل شکوه دولت بخوی را سیب طرح داد آنی سرزند خلفی داشت مسیح نام مسیح آن وحی که نسیم
افقاس مسیح روح بخش خود العین بکمال سیاروی عادتش بسی و لمعه آفتاب حسن یوسف جمالش مسخ صورت
ماه رویان شهر مصر نمودی هم آفتابی به زیور حسن و جمال سر آسته و هم زیرک نهادی به حلیه عقل و کمال آراسته
صورت وی دلفریب و سیرتش عالم پسند آفتاب و مشتری در بزم کمالش پای بند ناگاه طایر
شوقش بحکم اذا ضاقت بکم الارض فسیحوا از قفس وطن در شکست شده به احرام
زیارت عتبات عالیات سیر بغداد و اوبال افشانی داد چون بغداد شوقش بر آتش بود از پدر اذن گرفته
رخصت یافت پدر به رسم وداع چنین با وی گفت که چون شهر بغداد در آمدی نخست نزد برادر ما
که سیان باداد مصادف و در مدرسه رحلت افکند آن عهد که من بقصد زیارت بیت الله الحرام و داخل بغداد شدم
با من دوستی اخلاص ورزید چندان از خود من احسانش دانماند و چشم از منظور بچه شمایل بر آن نعمت عزیز
بر دیبای پلاس نشست و تخوت چنین فرمود عطایش هر برگ چنار دست از آستین بیرون کرد نظم
سفر نبود شش چو داد کرسنگان صلا کاسه به فردوس اعلا بر شکست القصه مسیح بسان رسالت عزیمت داده
با غلام و چاکر و با کجاوه روی براه نهاد چون جاده مستقیم را بخط مرکز رسانیده داخل بغداد شد و نماز

چون مسیح قدم بدرون نهاد و دختر را چشم بر روی مسیح افتاد در زمان رخ بسوی آسمان کرده به شکر نعم
ذوالفضل والکرم لب بگشود و مسیح از کنیز تسبب بشکر در آن محل باز پرسید گفت ای شکر من بهین بود
کز این عدو سئوال نمود و مرا خواند نصیب بود و بجیب کشید مسیح چو شیر و شکر آمیزش داشتند اگر نصیب چو فالی گیرد بی سبب
و تقصیری در اطلاق دواعی مناجات منعم حقیقی و برابر وصل تو نوشهای اگر کلش محنت و شوک و جمال ابد زوالی دارد
وداع سودای وی را از سر همچو موی بتیغ پرهیزی ترد پیت ندارم اگر سگ حق ترا سپاس چو من کافر نعمتی نیست
حق ناشناس مسیح دانست کز این فشنه نصرانی صفت کمتر اندیشد نصر بود و در نصر بود و در نصر بر استرضای مهمان حساب
چنان را بهر نیز اهمچو پیکان که از تن برکشند از دل و در نمودار آن ستم سیدان قیمت دندان جگر فرده در نیستان
فرو تا پای استوار داشت با جواب مهمات دیر حات زهی بد نداری که لب بحکایتی شکری نشانی که لذت
عیش را در کام دوستان تلخ غالی هر چند دهان شیرینست فاتا شور چشمی وی در برزم فضولی او مجنونی وی بکلی است
داد یب حادثه از بهر مکافاتش ترش روی ی نظم تمر انامنده است مشهوری بگذر که بسی دیده و نکلدان شکن را
کمر پس شب مسیح تن بکرانی خواب داد و متمتع از رو بر بساط رت نگشت و چون بر ورشد متمسک
بدین عذر شد که رسم ولایت ما چنین است که بی اذن پدر و رضای وی هیچ پسری که با سیله جدید انکاح خود
وصلت جوید مثل ولد از ناخار و بمقدار است پس بهان بهتر که رود و تربه و طن با الوف شناسائی
در حضور پدر نامدار از شاخسار مدعا کل چنی نایم و بر بخت کامرانی با یگدیگر هم آغوشی زنیم غزل
کار دل بسته وقت افتاده است میوه نارسیده خام بود دختر نیز بدین معنی رانی سه مسیح با
سفر بربست و انگشتر جوهر دار بدو سپرد یاد کاری و مراعات علامتی که در وقت حاجت بکار آید بنصر داد
و غذا در پیش او نهاد و دختر را در محل عالی نشانده راه نشابور پیش گرفت چون بشهر در آمد
جای بی رر اخالی از پرتو وجود نیافت و مدا موال مختلفه اش را بحوزه تصرف در آورد و چنین از مباشرت دنیوی

و نسر طایر واقع فرا رتارک سلیمان شبلو بشش پا در کشودند نظم صبح که خورشید فلک بارگاه
برافق چرخ زد اورنگ جا مسیح بزم استقبال علم نصر من الله را فراز تارک سعادت برافراشت
بسد غرت و احترامش پیشگاه فتح قریب جای داد پس بزم عشرت بزم را از مغنیان
زهره نوا و مطربان نغمه سرا چنان آراست که آواز زهره تا چنگ رشته بال و پر مرغان هوا بود نالهٔ
قوت روح بلبلان نوا شعر عجب بزم و هنگامهٔ غم زدا کش و لرباد طلش جا بقرا و هر روز
دگر می بزم عشرت و ملایم نوازی بسیار محبت زیاده میشد و از هر روز زیاد تر در باب خوشی میکوشید فاما قصه
حضور نصیر را از زوجه بپوشید تا آنکه روزی پیغام نزد آن نگار فرزانه فرستاد که چون من بعلت عشق
مبتلایم و از قوت جوانیت بی نصیبم تو را با وجود جوانی و جمال در بالم بحث نشستن بسخت امریست مشکل پس بهتر
کز من طلاق گرفته بعقد برادرم درآیی که از من بهمه صفت و جهتی خوبست و پیش است و سر در پیش خواهد خورد
چون کبوتری را در خم چوگان بصحرا فتاده بود و هدف نیشه را در راه تیر قدر اندازد نامه کشاده بدو تکلیفی بی صبرانه نظم
هر دم غمی افکند به دامی دگر است مرا ز عشق تو کار است مرا
میزبانی و لوازم محبت روزی بانظر کشت مرا دعیه و صلتی با توست تا به یاد آشنا حیات عقده از تار و پود
کشاده عقد زنار بر میان بندم و به مکافات جوانمردیت جان در تن مرده میهمانم خواهر همه دارم که بگیرد او را گر
فرزند شاه بحر بود باشد از این شهد قطره در حنجرش نچکانم و اگر دلم از شکنی زند با حنجر شش لب تر نتوانم کرد
میخواهم به عقد تو درآورم تا پایی بدین دار سوی بیت ظل بهد افراق نه اقم را تیغ نسازی شعر دور
مشکلست تا ز من دور نشود در روح ناکام نصیر از مژده دراغمی عظیم دانسته رحمتی بجای آورد پس مسیح فاضی را
طلب نموده عقد فیما بین جاری و واقع شد و یکدست خانه و سر ایه وی معین کرده جمیع اسباب عروسی
به سید زینت برای تجهیز داد چون عروس مشار الیها صورت پرداز نقش طلا و وی پرده دار ناز و کرشمه

بدست مسیح دست دختر را به دست خود گرفت گفت آیین بانست که خواهر خود را بدست شوهر میسپارم
پس در حجله گاه چون نقاب از رخ برداشت تو گفتی که فروغ آن از شعشعه چراغ چون حجله گاه صبح از پرتو
عروس پیضا منیار روشن شد نظم بتی جلوه در آمد که از پرتو او ز پرتو شمع زیرا به خجلت بود شمع را
پس دست نصیر را گرفته گفت بشتاب امانت خود را از من قسم به ذات نگارنده صورت که قلم قدرتش مؤلف الیف را
چنان بر او شیفته کرده بود که از دیدن مجنون چون فلک حیرت بار پیاپی چشم زدن بر نبود گفت از روز که به وسیله
یک نظاره نقد دل را به او نقش باختم و بجز او به که دست او را به دست تو دادم دگر را در خیمت نه دستم
بدستش سپرده و به چشم گرگش جمالش کل نظاره چیده شعر پاک بین را دیده کلکین از کل نظاره تهیست
روی جانان را ظهور نور پس چون آفتاب نظر کرمی مروت دیده روشن کرده شیوه احسان خود فراموش کردن
در غربت آن دل افصاف داد و بنعمت فرح بعد از شدت مستفیض گشت غرض آنکه این عالم پر نوا و صبح
وقتی از نغمه و نالهٔ خوانندگان خالی نیست و در هیچ زمان از شدت و فرح خالی نه عَلَیْهِ تَوَکَّلْتُ وَمِنَ اللّٰهِ
وَرَدِ السَّدَادِ وَالَیْهِ اَنْتَهَی فِی نَعْمٍ وَالْفَوَائِدِ خاتمه در ذکر احوال مؤلف مشاطه
زلف پریشان این شاهد لولی او و نوازنده این ساز زنان شاهد خارج نوا المذنب الاسف این مشت مسمی الیف
محمد محمد شریف المتخلص بکاشف کلیت قلم را بابزه جولان در آورده جای سخن نیست اقل از شرح
حال سخن گشودن ظهور آن پاک دل از این رشته تاب سخن از نخبه ملک شیراز است و مولد در بلای سنین عجم آن عالیجاه
بخیر چون بسال دوازده رسیده پدرش از سر رشته مادرش چون روز فرصت را کم از دوازده عیب دید
بعزم زیارت مشاهد دوازده امام صلوات خیر را زینت کهربا به داد تا آن در یتیم را در خاک تشنه کربلا به رشته مواصلت
کشیده پای بند تاهلش نموده بلی لب تشنگان آن فرات رحمت حق را به یسان تن از غبار عصیان شسته و شاد
این مجمله خلد برین شهید را حسنین خطبه حور العین شاهد گیرد نظم یک دل شوان با همه غم دادن

ننگست فرزند کس شمردن کم را ان یک پند بس است صدل عاقل را بس مرغ یک نغره توان رم دادن همیشه
دران غربت بهشت روزگار عزیز دران غربت مصروف تحصیل علوم و معرفت وجود بذکر ما عرفناک
حق معرفتک و جهاد نفس و عبادت ذات مطلق بتکرار ما عبدناک حق عبادتک روز بسر شد
لاجرم شب قدر آن عالیقدر خال عارض صباح عید بود تا آنکه این حقیر پر تقصیر وجود را در مهد وجود در
گهوارهٔ شهود نهادند و بدایهٔ شعبان علی صاحبها افضل التحیة و الامتنان بر رویم گشود و در اندک زمان
دیده باب مقاومت فصیح لسان نیاورده دوری از خدمت موالدی نشئه تلخ و شیرین و الف از دو داغ شهدا
در کشیده باد در دو داغ روی بصوب عراق و اصفهان جنت عن قطوا یدک نهاد و دیدهٔ
عشق کعبه دویدنی گشت حاصل از طواف هر دو جزیری نیست تا چند نشان راه و منزل پرسی هر جا که
روی دوست بود غیری نیست دران خطه سال غم چون بپنج رسید حواسم را چون پنج اهل ستیز
تیز دندان طمعم را از ملاهی باز گشیده بر دندانهٔ هدایت ادیب بهاند چون بدان سن رسیدم
کرش اندیشتم که هر هر لفظ زیر خط سوادم نهاد چنانچه از گلستان مصحف مجید دست نظاره ام در ربود
الغیبی صهود شد کل بستانگاه ابر بهار لطف ایزدی در همان سال العجب نسخهٔ شعر و الف
دریای حکمت را به جزر و مد آورده مارا بصوب شهد مقدس فیضی دلالت نمود زهی روضهٔ بی خزان بخش
گلزار دانش آبش آب حیوان است دارچین بنفشه دشت مرآشوب تبت مسکی شاهان مصر و رباب تبت
هفت ماه مجاور آن بیت الحرم بودیم و هر روز در گلستان ارم را به برگ سبزی یادی نمودیم ربیعی مباش
یار ارباب خود همخانه نشین ار نه جهل بهر دیوانه از شمع گریزی به دود آمیزی پیرستم از آنکه بشنود در دم
پس از مجاورت هفتماه از آن خطهٔ پاک باز عزیمت صفاهان نمودیم بعد از مجاورت بیست سال
از اصفهان عزیمت ملک ری کردیم در سنهٔ خمس و تسعین و الف شین و الف اصفهان مهر یکسر ز سرم چون شعله

از سر حاکسر غزلت کزیده و آتش فراقش مرا در خاکستر نشانده آعلی الله مقامه بتطویل کلام موجب
کلال طبایع انام است این ایام بسته تمام به بین همت آن کامل فردوس مقام در تحصیل بعضی از علوم
دینی و نحو و کلام و منطق و غیر ذلک و همچنین انشاء شعر و انشاء شیرازه از هر راه به قدم جهد پیمودم و قلم
سعی بر سهل و تلال فرسوده از جمله مصنفات نظم بسته نسخهٔ لیلی و مجنون و هفت پیکر و عباس نامه و غیرها
و قصاید و رباعیات و قطعه و ترکیب و ترجیع است و از کلام نثر نسخهٔ سراج المنیر و در لئالی و حواشی
باطل و منشات متفرقه است که از خیال هر یک بر کنام و جبال مجنون آسا هم آغوش و حشی معنی بودم و چون
مشعبد خیال بازدست در آستین خامه سخن پرداز داشتم تا به اعجاز نفس روح بخش هر حرفش در سواد خط
چون ماهی آب حیات دادم به فسون روح بخشم بر دلجا میجاید خیال نقش بندم کند اشتخار مانی
در بوقلمون اطبعم کل نظم دسته بندد سخن از لعاب گلکم نور داب زندگانی چکد از نخل قلمم هر حرفی کلاب دانش
دمد از ریاض طبعم چو گیاه گل معانی منور در ترکیب معنی خامم و حلوای خیالم از آتش شد جهل خام سوز که در جوف
چندین دیده غیب بین کز تیر زهر آلود نظاره قصد هدف جگرم دارند عیب پاشد که جگر دانه
زبان بلاف گشایم و ادعای خود ستایی به بازار دنبه کدازان در آیم خبر عالم الغیب مرا آینهٔ وجودی سنجار بشوت
در نکته نیست اگر دیده ات به رغم اهل نظر ان در دست نیست از میان خلق کدبر چین و الا از تنگ
طبع الا ای سخنم را چه باک این عیب بس که مدت پانزده سالست که در عصمهٔ شهریاری بشغل قضا نامزد
اعمال را چون اجل خود دیده نموده ام هما نا قضای فلکی دانه فریب در دامم ریخته و گرنه دانه خرمن احسان اهل
بنظر حوصلهٔ عصفوری در نیاید و گردن شیر شکوه صاحب همت از کشش نخجیر تعلق نپذیرد رباعی
با این همه رستمی ز خوبان ماندی از راه فتادی و ز جوانان ماندی سپدر در برای غارت داز حرص چون مور
بر زیر بای فیلان ماندی سلسلهٔ سخن بطول کشید اما حال سبب تالیف این کتاب باکوشش کنی نتیجه قضا دارد

زمان بر کوش کنت برادر کهترم محمد اسمعیل منصف کن خاک سیاه مسند را سواد مراد دانسته چهره طمع را بابید حلا

بران چهره روان پرور چون آینه بر خاکستر نهاد ما صیقل آینه خاکستر است که آن شعله تابنده نامه

عمل از سواد کتاب بلمعان نور رانا بتابی آن خاکستر مه نامونه پیدا ساخت و در رشته علاقه

از ماسوی الله کسسته قیام عبادت حق سبحانه را شغل بی بدیه چنانکه نور را در ظلمت دیدوار دکان تبه فروش

کهربیده لاف عوامی کهربر و مسلمت که بهکنان قفشه درم و دینار در آن باک اندوخته و او چون ما

دینار و دیناری نداشت از لاآبالی ولایت در آن ولایت سرای دل برافروخت رباعی در موسم دی خرمن

زرگ تاک بریز خاشاک غم از دامن دل پاک بریز بگشای نظر که عالم رنگین است رنگی تو هم

از رهگذر خاکی ما یک دم بریز روزی مکتوبی عطوفت مکنون از ادیب مکتب خانه توفیق تمن رسید

که دهی شکافان این بلاد کرامنه صدفشان از زرگ ریب چون کمال داغ از موی صافیت زبانشان

موی برآورده مرا بسکه نگفته اشتاقه تازه از کتاب درست شیرازه طبع برادر کمال ملک عراقی ما تهیب باد هوا

فراکنسترده اگر نسخه از معانی معانی فوارد از این ملک دریغ ندارد که نور بهر نظر چون بهارات فلکی

در ساحت انتظار نهیب تسته و اگر چون شاخ چنار تهی دستی قاصد مسبار ابر کوی نگون سیم صبح مصر راغ کنعان

نقاد فکر شتان یعقوب نظر را بر سر پرسش آورد که چشم انتظار در راست تا دیده از جهان نپوشید

چشم روشنی فرست عنیمت دانه که دیده بانان حادثه از هر سوی در کمین اند رباعی در آتش عشق طاقتی پیدا کن

با شعله داغ الفتی پیدا کن افسانه پند کن مگر تا صبح زین شیرین ترحکایتی پیدا کن من چون چشم

خواب آلود اهل مجلس را پاسبان حسن عاقبت و جوابی ملک عافیت تنیدم بر در افسانه چهره را در جواب کردم

دیباچه نامه را از موج زینت خواب مخمل دادم سامانه در خواب غفلت تار و پود هر زبان بهم می بافتم

دلگرم پندار دلان عالم معنی را بهانه فسون چه کار و شیرشکاران بیدکاه سخن با کجاوه خوگر کنم چه بازار آنکه باد جود

ناقص تیارم آینه غیب نمایم صورت خوی دهست که در عین جواب دم از پندار نمی زنم و در آغوش تهی دستی

میپسم مگر آیات روزی را شیرازه پنداشته ام که لب از فکر افسانه نمی بندم مگر منزل گهر چین انصاف مالیدم

که از فقاره لفظ های لوح را زبان به استغفار نمی گشایم معده نفس را از ذخیره عصیان در استدادم

و از سوء المزاج یوم نقول لجهنم هل امتلأت و تقول هل من مزید غافل نیست طاقت از

حمال بار دوزخ پامال انحناساخته ام و از پای لغزه فتکوی بها جباههم و جنوبهم و ظهورهم

این کشته ام رباعی مغرور به رزندگانی مپندار از نغمه خبث خلق در زمزمه چون آینه در قفای عیب دگری

در دواع قفای خویش نگر همه خداوند ما از شجر طور بدایت عصای هی علی اتوکا

علیها را دستمده ما از نیستم که روی در قبله فی سلسلة ذرعها سبعون ذراعا

فاسلکوه در نیایم عنایت شربت و اذا مرضت فهو یشفین نکام ریز ما از خاک

لا یسمعون ما الم ة بر نشان آسوده نشینم نفس ضحاک سر شستم ریشه از آسیب دوازده

صولت اذ یتلقی المتلقیان عن الیمین و عن الشمال قعید در رکوب نخست

در پناه ففروا الی الله برات آزادیش دهد تو دانی که از راه صواب باز مانده ام و به قدم ریائی

در طریق خطا معترف عذر فاعترفنا بذنوبنا فهل الی خروج من سبیل بر من در پذیراز

کیفیت شهد توفیق غافلم و بنای خود را در شهر انجا نه تحقیق قالیم در عرصه دیگرهم

یوم النفخة اغنی بر من بخشای ای صف آرای یوم ینفخ فی الصور فتاتون افواجا

اندر رسیدانی که سپاه موافق و مخالف در ساحت فریق فی الجنة و فریق

فی السعیر میمنه و میسره بیاراسته و مجاهدین الذین جاهدوا فینا لنهدینهم

سبلنا به نعره جبرشکاف امن یلقی فی النار خیر ام من یاتی امنا یوم القیمة